

بک شانس

تالار 2
خزندگان



لموناه اسنیکت
زندگه پیشتاز

مجموعه چاپهای پدرشانس

جلد دوم

تالار خزانگان

نویسنده: لمونے اسنیکت

تألیف: Hermion abramz azam Montazer Leyla

صفحه آرای: طراحے کاروبار زینہ نهائے Hermion

کاری از گروہ تالیف زندگے پیشتاز



به بئاتریس

عشقم به تو همیشه زنده می ماند

هرچند تو نمادی



جاده‌ای از شهر خارج می‌شود و بندر هیزی^۱ را پشت سر می‌گذارد و به روستای تدیا^۲ می‌رسد، شاید بدترین جاده‌ی دنیا باشد، این جاده که اسمش لوزی لین^۳ است از وسط مزرعه‌هایی می‌گذرد که پراز علف‌های خاکستری است. و تک و توک درخت‌های ژولیده پولیده‌ی آن، سیب‌های تلخی می‌دهد که کافی است آدم نگاه کند تا حالش به هم بخورد. لوزی لین از روی رودخانه‌ی گریم^۴ هم می‌گذرد؛ رودخانه‌ای که نه دهمش از گل پر شده است و ماهی‌های ترسناکی تویش شنا می‌کنند. این رودخانه دور تا دور یک کارخانه‌ی کنسرو ترب را گرفته. این است که تمام این منطقه بوی بد و تند ترب می‌دهد. متأسفانه باید بگویم از همین جاده‌ی ناجور و چنندش آور شروع می‌شود که بچه‌های یتیم خانواده بودلر از آن می‌گذرند و این را هم بگویم از این جا به بعد، ماجرا همین‌طور بدتر و بدتر می‌شود.

بین تمام خانواده‌هایی که توی این دنیا زندگی فلاکت باری دارند و حتماً می‌دانید کم هم نیستند بچه‌های یتیم خانواده بودلر دیگر آخرش بودند - یعنی بدترین بلایایی که بتوان فکرش را کرد، سرشان آمده بود. بدبختی این بچه‌ها با آتش‌سوزی خانه‌شان و کشته شدن پدر و مادر عزیزشان شروع شد. همین ماجرا برای یک عمر غصه و ناراحتی کافی‌سیت اما برای این سه بچه، تازه اول گرفتاری و دردسر بود. بعد از آن آتش‌سوزی، بچه‌ها را پیش یکی از بستگان دورشان به نام کنت الاف فرستادند که آدم بدجنس و طمع‌کاری بود. پدر و مادر بچه‌ها پول زیادی به ارث گذاشته بودند که قرار بود وقتی ویولت به سن قانونی برسد، مال خودش و برادر و خواهرش بشود. برای همین، کنت الاف که خیلی دلش می‌خواست با دست‌های آلوده و کثیفش پول‌ها را به چنگ بیاورد نقشه‌ی شیطانی و خیلی وحشتناکی کشید. من خودم هنوز از فکر این نقشه، شب‌ها کابوس‌های ترسناک می‌بینم. البته درست سر بزنگاه گیر افتاد؛ اما بالاخره توانست فرار کند و بعد هم قسم خورد که بالاخره روزی ثروت بودلرها را از چنگشان درمی‌آورد. ویولت، کلاوس و سانی هنوز راجع به چشم‌های بسیار براق کنت الاف و ابروی یکسره‌ی نامرتبش و از همه بیش‌تر خالکوبی یک چشم که روی قوزک پای چپش بود، کابوس می‌دیدند. انگار بچه‌ها هر جا که می‌رفتند، چشمی آن‌ها را می‌پایید.

^۱ Hazy Harbor

^۲ Tedia

^۳ Lousy Lane

^۴ Grim River



به همین دلیل باید بهتان بگویم اگر این کتاب را به این امید باز کرده اید که داستان زندگی خوب و خوش این بچه‌ها را بخوانید، بهتر است همین حالا آن را ببندید و چیز دیگری بخوانید، چون ویولت، کلاوس و سانی الان توی ماشین کوچک تنگ هم نشسته‌اند و از پشت شیشه به لوزی لین نگاه می‌کنند، به طرف دردرسرها و گرفتاری‌های بزرگ‌تری می‌روند. رودخانه گریم و کارخانه کنسرو ترب اولین قسمت سریال غم‌انگیزی است که وقتی فکرش را می‌کنم، اشک توی چشم‌هایم جمع می‌شود.

راننده‌ی ماشین، آقای پو بود؛ دوست خانوادگی بولرها که توی بانک کار می‌کرد و مدام سرفه می‌کرد. او مسئول رسیدگی به امور یتیم‌ها بود و به همین دلیل قصد داشت سرپرستی بچه‌ها را - بعد از آن همه ماجرای بدی که کنت الاف به بار آورده بود - به یکی از بستگان دورشان در روستا بسپارد. آقای پو همان‌طور که توی دستمال سفیدش سرفه می‌کرد، گفت: «بخشید که زیاد راحت نیستین بچه‌ها! این ماشینی که تازه خریدم زیاد جا نداره. حتی چمدوناتونم جا نشد؛ سعی می‌کنم تا هفته‌ی دیگه براتون بیارم.»

ویولت چهارده ساله که بزرگ‌ترین بچه‌ی خانواده‌ی بودلر بود، گفت: «خیلی ممنون.» هرکس که ویولت را خوب می‌شناخت، این را می‌فهمید که ویولت اصلاً حواسش به حرف‌های آقای پو نبود. او موهای بلندش را با روبان بسته بود که روی چشم‌هایش نریزد. ویولت یک مخترع بود و هروقت تصمیم می‌گرفت چیز تازه‌ای اختراع کند، موهایش را با روبان به بالای سرش می‌بست. این کار کمکش می‌کرد تا بتواند به چرخ دنده‌ها، سیم‌ها و طناب‌هایی که در بیشتر اختراعاتش وجود داشت، راحت‌تر فکر کند.

آقای پو حرفش را ادامه داد: «بعد از این همه مدت که توی شهر زندگی کردین، گمون کنم روستا آب و هواتون رو عوض کنه... خب، این جا باید بیپچیم. دیگه داریم می‌رسیم.»

کلاوس آهسته گفت: «چه خوب.» او هم مثل خیلی از آدم‌ها از مسافرت با ماشین خسته می‌شد و حالا از این که هیچ کتابی با خودش نیاورده بود، حسابی پکر بود. کلاوس عاشق کتاب خواندن بود. با این که فقط دوازده سالش بود، اما کتاب‌هایی که خوانده بود، خیلی بیشتر از کتاب‌هایی بود که خیلی‌ها در عمرشان می‌خوانند. خیلی وقت‌ها تا نصفه شب کتاب می‌خواند و صبح می‌دیدنش که همان‌طور کتاب در دست و عینک به چشم، به خوابی عمیق فرو رفته.

آقای پو گفت: «فکر کنم از دکتر مونتگمری^۱ خیلی خوشتون بیاد. اون خیلی سفر کرده. واسه همین می‌تونه کلی قصه واستون تعریف کنه. شنیدم خونس پر از چیزایه که از سفرش آورده.»

سانی جیغ زد: «باکس!» سانی بودلر، ته تغاری بود و بیشتر وقت‌ها مثل همه‌ی بچه کوچولوها همین جور حرف می‌زد؛ درواقع، علاوه بر گاز زدن چیزها با چهارتا دندان خیلی تیزش، بیشتر وقتش به حرف زدن با همین جیغ‌های نامفهوم پر می‌شد. سرد آوردن از حرف‌هایش برای خیلی‌ها مشکل بود. حالا هم احتمالاً منظورش این بود «نگرانم این قوم و خویش

^۱ Dr. Montgomery



جدیدمون چه جور آدمیه.» راستش را بخواهید فقط سانی دلواپس نبود؛ ویولت و کلاوس هم ته دلشان از این مسئله نگران بودند.

ویولت پرسید: «دکتر مونگمری دقیقاً چه نسبتی با ما داره؟»

– دکتر مونگمری... بذارین ببینم... می‌شه برادرزن پسرعموی پدر مرحومتون. فکر کنم درست می‌گم. این دکتر مونگمری یه دانشمنده و از دولت کلی پول می‌گیره.» آقای پو به عنوان یک بانکدار، همیشه به پول و هرچیزی که ربطی به آن داشت، علاقه نشان می‌داد.

کلاوس پرسید: «ما باید چی صداس کنیم؟»

آقای پو جواب داد: «شما باید دکتر مونگمری صداس کنید. مگه این که خودش بهتون بگه که اسم کوچیکش رو صدا بزنین یعنی بهش بگید مونگمری؛ آخه می‌دونید، هم اسمش مونگمریه، هم فامیلیش؛ پس یادهم فرقی نمی‌کنه.»

کلاوس با خنده گفت: «یعنی مونگمری مونگمری؟»

آقای پو دوباره دستمالش را جلوی صورتش گرفت و سرفه کرد: «بله، و مطمئنم به این موضوع خیلی حساسیت داره. مواظب باشید یک وقت دستش نندازین.» آقای پو دوباره دستمال را جلوی صورتش گرفت و سرفه کرد، بعد گفت: «دستش نندازین یعنی مسخره‌اش نکنید.»

کلاوس آهی کشید و گفت: «می‌دونم دست انداختن یعنی چی.» او حتی این را می‌دانست که اصلاً نباید با اسم دیگران شوخی کند اما چیزی نگفت. بعضی وقت‌ها مردم فکر می‌کردند این بچه‌های یتیم، بیچاره و بدشانس هستند، احمق هم هستند. ویولت هم آهی کشید و روبان موهایش را باز کرد. تا آن موقع، به اختراع جدیدی فکر می‌کرد که بتواند بوی تند ترب را بگیرد. اما آن قدر از فکر دیدن دکتر مونگمری نگران بود که نمی‌توانست روی آن تمرکز کند. پرسید: «شما می‌دونید چه جور دانشمنده؟» ویولت فکر کرد شاید دکتر مونگمری آزمایشگاهی داشته باشد تا او بتواند برای اختراع‌هایش از آن استفاده کند.

آقای پو گفت: «متأسفانه نمی‌دونم. من اون قدر گرفتار سروسامان دادن به شما سه تا بودم که دیگه فرصتی واسه حرف‌های اضافی نداشتم... خب، دیگه رسیدیم.»

آقای پو وارد راه شنی شیب داری شد که به طرف خانه سنگی بزرگی می‌رفت. در جلویی خانه چهارگوش بود و از چوب سیاه ساخته شده بود و چند تا ستون جلوی ایوان جلویی‌اش دیده می‌شد. دوطرف در، چراغ‌های مشعل شکلی نصب شده بود که با این که هوا دیگه روشن شده بود، حسابی می‌درخشید. بالای در جلویی هم چند ردیف پنجره‌ی چارگوش بود که بیشترشان باز بود تا هوای خنک، توی خانه هم جریان داشته باشد. اما عجیب‌ترین چیز خانه، باغچه‌اش بود. باغچه، محوطه چمن بزرگی بود پر از درختچه‌های باریک و بلندی که آن‌ها را به شکل مارهای مختلف هرس کرده بودند. وقتی



ماشین آقای پو متوقف شد، بچه‌ها توانستند درختچه‌ها را از نزدیک ببینند. هر درختچه شبیه یک جور مار بود. مارهای کوتاه، مارهای دراز. بعضی از مارها انگار زبانشان را درآورده بودند، بعضی‌ها دهانشان را باز کرده بودند و دندان‌های سبزشان معلوم بود. درختچه‌ها واقعاً وحشتناک بودند و ویولت، کلاوس و سانی کمی دودل بودند که از کنارشان بگذرد یا نه. آقای پو که جلوتر از همه آن‌ها راه می‌رفت انگار اصلاً متوجه آن درختچه‌ها نشده بود؛ شاید چون بیشتر حواسش به این بود که به بچه‌ها یاد بدهد چطوری رفتار کنند.

– خب کلاوس، از این به بعد زیاد سؤال نکن. ویولت، روبان موهات چی شد؟ فکر کردم با اون خیلی قشنگ شده بودی. لطفاً یکی از شماهام مراقب سانی باشه که یک وقت دکتر مونتگمری رو گاز نگیره. واسه اولین برخورد اصلاً شروع خوبی نیست.

آقای پو از پله‌ها بالا رفت و زنگ در را فشار داد. صدای زنگ آن قدر بلند بود که بچه‌ها تا به حالا صدایی به آن بلندی نشنیده بودند. پس از چند لحظه، صدای پایی را شنیدند که به آن‌ها نزدیک می‌شد. ویولت، کلاوس و سانی سه تایی به هم نگاه کردند. پیدا بود که اصلاً حدس نمی‌زدند که چه سرنوشت غم‌انگیزی در انتظارشان است. با این حال، کمی احساس نگرانی می‌کردند. پیش خودشان می‌گفتند آیا دکتر مونتگمری آقای خوب و مهربانی هست؟ یا لاقفل از کنت الاف بهتر است؟ نکند بدتر از او باشد؟

در آهسته و با صدای جیر جیر باز شد. بودلرها نفسشان را حبس کردند و به تاریکی لای در خیره شدند. کم‌کم فرش قرمز کف اتاق معلوم شد. بعد هم لوستری را دیدند با کریستال‌های رنگی که از سقف آویزان بود. روی دیوار هم نقاشی رنگ روغن بزرگی بود از دو مار که لای هم لولیده بودند. پس دکتر مونتگوری کجا بود؟

آقای پو داد زد: «سلام! سلام!»

صدای بلندی گفت: «سلام! سلام! سلام!» واز پشت در مردی کوتاه و خپل با صورتی سرخ گرد جلو آمد و گفت: «من دایی موتی شما هستم. درست به موقع رسیدین! همین الان کیک نارگیلی خامه‌ای آماده شد!»



دایی مونتی پرسید:

– سانی نارگیل دوست نداره ؟

آقای پو و بودلرها کنار دایی مونتی سر میز آشپزخانه نشسته بودند و هرکدام یک تکه کیک جلوی شان بود. چون کیک بیختن دایی مونتی تازه تمام شده بود؛ هم کیک گرم بود و هم آشپزخانه. یک کیک خامه‌ای پر از نارگیل که واقعا خوشمزه بود. کیک ویولت، کلاوس و دایی مونتی تقریبا تمام شده بود اما آقای پو و سانی هر کدام فقط یک گاز کوچک زده بودند.

ویولت گفت:

– راستش، سانی اصلا دوست نداره چیزهای نرم بخوره. از غذاهای سفت بیش‌تر خوشش میاد.

دایی مونتی گفت:

– واسه یه بچه کوچولو، خیلی غیرعادیه اما واسه مارها اصلا چیز عجیبی نیست. مثلا بار باری چور^۱ ماریه که همیشه باید توی دهنش یه غذایی باشه وگرنه شروع می‌کنه به خوردن دهن خودش. نگه داشتنش توی قفس واقعا مشکله. ببینم، سانی هویج که دوست داره؟ نه؟ آخه هویج خیلی سفته.

کلاوس گفت:

– بله، دکترمونگمری. سانی هویج خیلی دوست داره.

قیم جدید بچه‌ها بلند شد و به طرف یخچال رفت. اما بعد به کلاوس رو کرد و همان‌طور که انگشت‌اش را به نشانه‌ی هشدار برایش تکان می‌داد، گفت:

^۱ Barbary chewer



- دیگه نشنوم بهم بگین "دکتر مونتگمری" ها! اون خیلی برام کسل کننده‌ست. به من بگین دایی موتتی. حتی دوستان خزنده شناسم هم به من نمیگن "دکتر مونتگمری".

ویولت پرسید:

- خزنده شناس دیگه چیه؟

کلاوس پرسید:

- پس چی صدا تون می‌کنن؟

آقای پو با جدیت گفت:

- بچه‌ها، بچه‌ها! این قدر سوال نکنین!

دایی موتتی به بچه‌ها خندید و گفت:

- اشکال نداره. سوال پرسیدن نشان دهنده‌ی ذهن کنجکاو آدمه. بچه‌ها می‌دونین کنجکاو یعنی چی؟ کنجکاو یعنی...

کلاوس حرف دایی موتتی را قطع کرد و گفت:

- بله می‌دونیم کنجکاو یعنی چی. یعنی آدمی که هی سوال میپرسه.

دایی موتتی هویج بزرگی را به دست سانی داد و گفت:

- خب، اگه می‌دونین یعنی چی، پس باید بدونین خزنده شناسی هم چیه؟

کلاوس گفت:

- باید به جور علم باشه. مطالعه روی یه چیز خاص. هر جا کلمه‌ی "شناسی" میاد یعنی بررسی یه چیز خاص.

دایی موتتی با صدای بلند گفت:

- بله. مارها! مارها! مارها! من روی مارها مطالعه می‌کنم. من عاشق مارهام، هر جور ماری که باشه. دوردنیا می‌چرخم،

انواع مختلف شون رو کشف می‌کنم و این‌جا توی آزمایشگاهم روشن آزمایش می‌کنم؛ جالب نیست؟

ویولت گفت:

- چرا! جالبه. خیلی جالبه. اما اونا خطر ندارن؟

دایی موتتی گفت:



– اگه یه سری واقیت ها رو درباره شون بدونی، نه.

بعد به آقای پو رو کرد و گفت:

– آقای پو، شمام هویج می‌خوانی؟ کیک‌تون رو دست نخورده گذاشتین.

آقای پو سرخ شد و قبل از اینکه جواب دایی موتی را بدهد چند مرتبه تو دستمال اش سرفه کرد. بعد گفت:

– نه، متشکرم دکتر مونتگمری.

دایی موتی به بچه ها چشمک زد و به آقای پو گفت:

– اگه دلتون بخواد، شمام می‌تونین منو دایی موتی صدا کنین، آقای پو!

آقای پو با لحن جدی و محکمی گفت:

– متشکرم، دایی موتی. حالا اگه اشکالی نداره، می‌خوام ازتون سوالی بپرسم. گفتین که دور دنیا می‌چرخین. وقتی شمادر

حال جمع‌آوری نمونه‌هاتون هستین، کس دیگه‌ای هست که از بچه‌ها مراقبت کنه؟

ویولت سریع گفت:

– ما دیگه بزرگ شدیم. می‌تونیم تنها بمونیم.

البته دل‌اش زیاد هم قرص نبود. کار دایی موتی به نظر جالب می‌آمد اما ویولت مطمئن نبود که او و برادر و خواهرش

آمادگی داشته باشند درخانه‌ای پر از مار تنها بمانند.

دایی موتی درآمد که:

– اصلا از این حرفا نشنوما! هرسه با من میان. تا ده روز دیگه با هم می‌ریم پرو و شما بچه‌ها هم باید با من بیاین تو

جنگل‌های پرو.

چشم‌های کلاوس از هیجان، پشت عینک درخشیدند. پرسید:

– جدی می‌گین؟ راستی راستی ما رو با خودتون می‌برین پرو؟

دایی موتی دست‌اش را به طرف کیک سانی دراز کرد؛ یک تکه از آن کند و تو دهانش گذاشت و گفت:

– بله. خوشحال می‌شم کمکم کنین. دستیارم گوستاو، همین دیروز یکهو بی‌مقدمه استعفا نامه‌اش را گذاشت روی میزم.

یه نفر به نام استفانو رو به جای گوستاو استخدام کردم. اما تا هفته‌ی دیگه نمیاد. واسه همین، هنوز وسایل و مقدمات

سفر رو آماده نکردم. یکی تون باید بره ببینه تموم تله مارها درست کار میکنن یا نه؛ وگرنه مارهایی رو که می‌گیریم،



زخم می‌شن. یکی تون هم باید هرچی کتاب راجع به پرو داریم، بخونه تا یه وقت توی جنگل‌ها اتفاقی برامون نیفته و خدایی نکرده گم نشیم. یه حلقه طناب خیلی بلند هم خریدم که یکی تون باید تیکه تیکه ببره و به اندازه‌های مساوی و بدرد بخور تقسیم کنه.

ویولت که چنگال‌اش را لیس می‌زد، گفت:

- من عاشق مهندسی مکانیکم. واسه همین خیلی خوشحال میشم راجع به تله مار چیز یاد بگیرم.

کلاوس که دهان‌اش را با دستمال پاک می‌کرد، گفت:

- واسه من کتابهای راهنمای سفر، خیلی جالبه. خیلی دوست دارم راجع به پرو کتاب بخونم.

سانی که هویج‌اش را گاز می‌زد، جیغ کشید: «ایو جیپ!» که احتمالا منظورش این بود:

- منم خیلی کیف می‌کنم طناب خیلی بلندی رو که خریدین، تیکه تیکه ببرم و به اندازه‌های مساوی بدرد بخور تقسیم کنم!

دایی مونتی فریاد زد:

- عالی شد! خوشحالم که شما این قدر از خودتون علاقه نشون می‌دیدن. این جوری، نبود گوستاو رو خیلی راحت‌تر می‌تونم تحمل کنم. خیلی عجیب بود که یکهو گذاشت و رفت. واقعا بدشانسی آوردم که از دست دادمش.

چهره‌ی دایی مونتی رفت تو هم؛ "رفت تو هم" این‌جا یعنی همان‌طور که به بدشانسی‌اش فکر می‌کرد، قیافه‌اش غمگین و افسرده شد. هر چند که دایی مونتی می‌دانست که به زودی قرار است چه بدشانسی‌ای به سراغش بیاید، حتی یک لحظه هم به گوستاو فکر نمی‌کرد. آرزو می‌کنم - می‌دانم که شما هم آرزو می‌کنید - کاش میشد زمان را به عقب برگردانیم و به او هشدار بدهیم اما کاری از دست ما ساخته نیست. دایی مونتی هم انگار پیش خودش احساس کرد کاری از دست کسی بر نمی‌آید؛ چون سرش را تکان داد و سعی کرد کله‌اش را از فکرهای ناراحت‌کننده خالی کند.

گفت:

- خب، بهتره شروع کنیم. من همیشه میگم دم رو غنیمت بشمر. چرا وایسادین! برین آقای پو رو راهی سفر کنین و خودتون رو هم راهی "تالار خزندگان"!

بچه‌ها با این‌که دفعه‌ی اول حسابی از بوته‌های مار شکل ترسیده بودند، حالا آن قدر خیال‌شان راحت شده بود که حتی از هم جلو می‌زدند که آقای پو را زودتر تا ماشین‌اش همراهی کنند.

آقای پو سرفه کنان گفت:



– خب بچه‌ها، هفته‌ی بعد با چمدوناتون بر می‌گردم تا مطمئن بشم این‌جا همه‌چیز رو به راهه و راحتین. می‌دونم که دکتر مونتگمری شاید اولش یه خورده عجیب و ترسناک به نظر بیاد اما مطمئنا بعد از مدتی عادت...

کلاوس حرف آقای پو را قطع کرد و گفت:

– اصلا هم ترسناک نیست. آدم خیلی باهوش راحتی.

ویولت با هیجان گفت:

– دیگه طاقت ندارم. می‌خوام برم زودتر "تالار خزندگان" رو ببینم.

سانی گفت: «میکا!» که احتمالا منظورش این بود:

– خداحافظ آقای پو! واسه این که ما رو رسوندین هم خیلی ممنون!

آقای پو گفت:

– خداحافظ! یادتون باشه، تا شهر راه زیادی نیست. پس اگه مشکلی پیش اومد، زود با من یا هر آدم دیگه‌ای تو قسمت

مدیریت مالی بانک مالکچوئری^۱ تماس بگیرین. می‌بینمتون.

آقای پو دستمال‌اش را برای بچه‌ها تکان داد؛ سوار ماشین کوچک‌اش شد و از سرپایینی شنی جاده پایین رفت و وارد لوزی لین شد. ویولت، کلاوس و سانی هم برای‌اش دست تکان دادند و با خودش گفتند کاش آقای پو یادش باشد شیشه‌های ماشین را بالا بکشد تا بوی ترب اذیت‌اش نکند. دایی موتی از دم در جلویی داد زد:

– بامبینی! بیاین. بامبینی!

بودلرهای یتیم دوباره از کنار پرچین‌ها دویدند و پیش دایی موتی رفتند. ویولت گفت:

– من ویولت ام، دایی موتی. اسم برادرم هم کلاوسه و اینم خواهر کوچولومون سانیه. اسم هیچ کدوممون بامبینی نیست.

دایی موتی توضیح داد:

– "بامبینی" به زبان ایتالیایی یعنی بچه‌ها. یکهو دلم خواست ایتالیایی حرف بزنم. شانس آوردین که از شدت هیجان حرف‌های بی‌ربط و بی‌معنی نمی‌زنم!

ویولت پرسید:

^۱ Mulctuary



- شما خودتون تا حالا بچه نداشتین؟

دایی موتی گفت:

- متأسفانه، نه. همیشه دلم میخواست زن بگیرم و خانواده تشکیل بدم؛ اما هی یادم می‌رفت... خب، حالا دلتون می‌خواد تالار خزندگان رو نشون تون بدم؟

کلاوس گفت:

- بله، بی‌زحمت.

دایی موتی از جلوی تابلوی نقاشی مارها رد شد و آن‌ها را به اتاقی بزرگ برد که پلکان مجلل و سقف خیلی بلندی داشت. بعد به بالایی پله‌ها اشاره کرد و گفت:

- اتاق‌هاتون اون بالاست. هرکی هر اتاقی رو که دلش می‌خواد، برداره. از وسایل این جا هم هرچی می‌خواهین بردارین و اتاق‌هاتون رو پر کنین. می‌دونم قراره آقای پو چمدوناتون رو بعدا با اون ماشین ریزه میزه‌اش بیاره. تا اون موقع هرچی لازم دارین، یه جا بنویسین تا فردا که رفتیم شهر بخریم، وگرنه مجبور می‌شین تا چند روز همین زیرپوش‌ها رو بپوشین. ویولت پرسید:

- واقعا هر کی یه اتاق داره؟!

دایی موتی گفت:

- معلومه. اصلا خیال نکنین من با این همه اتاق که تو خونه‌ی به این بزرگی دارم، سه تایی تون رو می‌چپونم تو یه اتاق. کدوم آدم با انصافی همچین کار می‌کنه؟

کلاوس گفت:

- کنت الاف.

دایی موتی قیافه‌اش را جوری کرد که انگار چیز بد مزه‌ای خورده است.

- آهان، آره. آقای پو بهم گفت. کنت الاف انگار آدم خیلی بدجنسیه. امیدوارم یه روز حیونای وحشی تیکه‌تیکه‌اش کنن. خیلی کیف می‌ده، مگه نه؟! خب، رسیدیم. اینم تالار خزندگان!

دایی موتی جلوی در چوبی خیلی خیلی بزرگی رسیده بود که درست وسطاش، دستگیره‌ای بزرگ بود؛ دستگیره آن قدر بالا بود که دایی موتی مجبور شد روی انگشت‌های پاهایش بلند شود تا آن را بکشد و در را باز کند. در، جیرجیری کرد و آهسته باز شد. بودلرها از تعجب و خوشحالی نفس‌شان بند آمد.



تالار خزندگان، سالی تمام شیشه‌ای بود با دیوارهای شیشه‌ای بلند که مثل یک گنبد بالا می‌رفت و به یک نقطه می‌رسید. آن طرف دیوارها، باغچه‌ای پر از چمن‌های سبز تازه بود و بوته‌هایی که کاملاً از دیوارهای شیشه‌ای دیده می‌شد؛ طوری که انگار هم تو تالار خزندگان هستی، هم تو باغچه. اما چیزهای تالار از خود تالار هم هیجان انگیزتر بود. چهار ردیف میز چوبی تا انتهای تالار چیده شده بود که رویشان پر از قفس‌های آهنی قفل‌دار بود. توی هر یک از قفس‌ها هم خزنده‌های جورواجوری بودند که بعضی از آن‌ها را حتی بچه‌ها در عکس یا باغ‌وحش هم ندیده بودند. طبیعی بود که انواع و اقسام مارها آن‌جا باشند اما غیر از مار، سوسمار و وزغ و حیوانات دیگری هم بودند که شکل‌های عجیب و غریبی داشتند. مثلاً وزغ خیلی چاقی بود که از پشت‌اش دوتا بال بیرون زده بود. یا مارمولک دو سری که روی شکم‌اش خط‌های باریک زردی بود. یکی از مارها سه تا دهن داشت که هر یک روی آن یکی بود.

ماری هم بود که انگار اصلاً دهن نداشت. بچه‌ها سوسماری را دیدند که شبیه جغد بود و با چشم‌های درشتش از روی شاخه‌ی درختی که در قفس‌اش بود، بهشان زل زده بود. هیکل یکی از وزغ‌ها شبیه ساختمان کلیسا بود و چشم‌هایش هم شکل دوتا پنجره با شیشه‌های رنگی به نظر می‌آمد. روی یکی از قفس‌ها هم پارچه‌ی سفیدی انداخته بودند و اصلاً معلوم نبود تویش چیست. بچه‌ها در راهروی بین قفس‌ها راه می‌رفتند و بدون این که حرفی بزنند، با تعجب به هر کدام از جانوران خیره می‌شدند. بعضی از آن‌ها چهره‌ی مهربان و دوستانه‌ای داشتند و بعضی‌ها خیلی ترسناک بودند.

اما به هر حال تمام‌شان جالب بودند و بچه‌ها مدت زیادی با دقت به هر یک از آن‌ها نگاه کردند. کلاوس، سانی را هم بغل کرده بود تا او هم بتواند ببیند. بودلرها آن قدر محو تماشای قفس‌ها بودند که اصلاً نفهمیدند ته تالار خزندگان چیز دیگری هم هست. این بود که وقتی به انتهای راهرو رسیدند، یک بار دیگر نفس‌شان از تعجب و شادی بند آمد. آن‌جا چند ردیف قفسه چیده شده بود که همه پر از کتاب بود. تعدادی میز و صندلی و چراغ مطالعه هم گوشه‌ی اتاق دیده می‌شد. حتماً یادتان هست که گفتیم پدر و مادر بچه‌ها کلی کتاب داشتند که بچه‌ها دلشان برای همه آن‌ها تنگ شده بود و بعد از آن آتش سوزی وحشتناک، همیشه دلشان می‌خواست کسی را پیدا کنند که به اندازه‌ی خودشان عاشق کتاب باشد. حالا با همان دقتی که قفس‌ها را تماشا کرده بودند، کتاب‌ها را هم نگاه می‌کردند. بیش‌تر کتاب‌ها راجع به مارها و بقیه راجع به خزندگان بود. مثلاً یکی از کتاب‌ها، اسم‌اش معرفی مارمولک‌های غول پیکر یا یکی دیگر شیوه‌های مراقبت و تغذیه‌ی مارهای کبرای دوجنسی بود. هر سه بچه، و به خصوص کلاوس، دلشان می‌خواست راجع به جانوران تالار خزندگان بیش‌تر بدانند. ویولت بالاخره سکوت طولانی آنجا را شکست و گفت:

- چه جای جالبی!

دایی موتتی گفت:

- متشکرم. واسه جمع کردنشون، یه عمر وقت گذاشتم.

کلاوس پرسید:



– واقعا به ما اجازه میدین بیایم اینجا؟

دایی موتی گفت:

– اجازه؟ البته که نه! از شما استدعا می‌شود که بیایید این‌جا، پسر! واسه آمادگی سفر به پرو، از فردا صبح اولین کاری که باید بکنیم اینه که بیایم این‌جا. ویولت! یکی از اون میزها رو برات خالی می‌کنم که بتونی روی تله‌ها کار کنی. کلاوس، ازت می‌خوام تمام کتاب‌هایی رو که راجع به پرو دارم بخونی و با دقت یادداشت برداری. سانی هم می‌تونه بشینه روی زمین و طناب گاز بزنه. هر روز تا وقت ناهار همین‌جا کار می‌کنیم. بعد از ناهار هم می‌ریم سینما؛ فیلم تماشا می‌کنیم. کسی اعتراضی نداره؟

ویولت، کلاوس و سانی به هم نگاه کردند و خندیدند. اعتراض؟! بودلرها تا همین چند روز پیش با کنت الاف زندگی می‌کردند که مجبورشان می‌کرد هیزم بشکنند و بعد از رفتن مهمان‌های مست‌اش – که با آن‌ها نقشه می‌کشید چطوری پول بچه‌ها را از چنگشان در آورد – خانه را تمیز کنند. دایی موتی زندگی شیرین و لذت بخشی پیش پایشان گذاشته بود. بچه‌ها مشتاقانه به او نگاه کردند و خندیدند. البته که هیچ کس اعتراضی نداشت! ویولت، کلاوس و سانی به تالار خزندگان خیره شدند و در خیال‌شان دیدند که در کنار دایی موتی و مراقبت‌هایش، دیگر همه‌ی مشکلات‌شان به آخر رسیده است. البته آن‌ها در این مورد، اشتباه می‌کردند اما به هر حال، در آن لحظه از خوشحالی در پوستشان نمی‌گنجیدند.

سانی انگار جواب دایی موتی را با جیغ‌هایش داد زد:

– نه! نه! نه!

دایی موتی لبخندی زد و گفت:

– خوب شد! خوب شد! خوب شد! حالا بریم ببینیم کدوم اتاق مال کی می‌شه.

کلاوس با خجالت پرسید:

– دایی موتی! فقط یه سوال دارم.

دایی موتی گفت:

– بپرس.

– توی اون قفسی که روش پارچه اتدختین، چیه؟

دایی موتی اول به قفس و بعد به بچه‌ها نگاه کرد. صورت‌اش از خوشحالی برق زد.



- عزیزان من! توی اون قفس، مار جدیدیه که از سفر قبلی آوردم. من و گوستاو، تنها کسانی هستیم که اونو دیدیم. ماه آینده می‌خوام به عنوان کشف جدیدم، به انجمن خزنده شناسان نشونش بدم اما بهتون اجازه می‌دم اونو نگاه کنین. بیاین جمع شین دور قفس!

بودلرها دنبال دایی مونتی، به طرف قفس روپوش دار رفتند. دایی مونتی با "مانوری" که اینجا یعنی حرکتی ماهرانه برای نشان دادن چیزی که زیر روپوش سفید بود، پارچه را از روی قفس کنار زد. داخل قفس، ماری بزرگ بود؛ سیاه و کلفت. به سیاهی ذغال و به کلفتی لوله‌ی فاضلاب که با چشم‌های سبز براقش یک راست به بچه‌ها زل زده بود.

همین که پارچه از روی قفس کنار رفت، مار شروع به باز کردن چنبره‌اش کرد و دور قفس خزید. دایی مونتی گفت:

- چون من کشفش کردم، مجبور بودم خودم روش اسم بزارم.

ویولت پرسید:

- اسمش رو چی گذاشتین؟

دایی مونتی جواب داد:

-/فعی فوق مرگبار .

در این لحظه اتفاقی افتاد که می‌دانم حتما برای تان جالب است. مار تکانی به دمش داد و با این کار، چفت قفس رو باز کرد و روی میز خزید و پیش از این که دایی مونتی یا یکی از بچه‌ها بتوانند چیزی بگویند، دهن‌اش را باز کرد و یک راست به طرف سانی خزید و چانه‌ی او را گاز گرفت.



واقعاً متأسفم که شما را این طوری ول کردم به امان خدا. اما آخر، همان طور که داستان بودلرهای یتیم را می‌نوشتیم، یک‌هوی چشمم به ساعت افتاد و دیدم دیرم شده. یکی از دوستانم به اسم مادام دی‌لاسترو^۱، من را به مهمانی شام دعوات کرده بود؛ مادام دی‌لاسترو علاوه بر این که دوست خوبی است، کارآگاه فوق‌العاده‌ای هم هست و آشپزی‌اش هم حرف ندارد. اما کافی است فقط پنج دقیقه دیرتر از موعد در مهمانی‌اش حاضر شوید، آن وقت خیلی عصبانی می‌شود. برای همین درک کنید که من واقعاً مجبور بودم وسط کار بروم.

شاید خیال کرده باشید در پایان فصل قبل سانی مرده. این همان چیز وحشتناکی است که واقعاً قرار بود در خانه‌ی دایی موتی برای بودلرها اتفاق بیفتد، اما خیالتان را راحت کنم که سانی از این صحنه‌ی داستان جان سالم به در می‌برد و این دایی موتی است که، متأسفانه، می‌میرد؛ البته نه حالا.

وقتی دندان‌های افعی سیاه مرگبار در چانه‌ی سانی فرو رفت و دهنش بسته شد، ویولس و کلاوس با وحشت دیدند که سانی کم‌کم چشم‌هایش را بست و قیافه‌اش آرام و ساکت شد. اما بعد از چند لحظه، سانی هم یک‌هوی مثل همان افعی لبخند زد؛ دهنش را باز کرد و یک‌راست دماغ باریک و فلس‌دار افعی را گاز گرفت. مار، چانه‌ی سانی را ول کرد. چانه‌ی سانی سالم بود و فقط جای دندان‌های مار رویش مانده بود. خواهر و برادر بزرگتر سانی، به دایی موتی نگاه کردند. دایی موتی هم به آنها نگاه کرد و یک‌هوی زد زیر خنده. صدای قهقهه‌ی دایی موتی توی تالارخزندگان پیچید.

کلاوس وحشت‌زده پرسید: «حالا باید چی کار کنیم؟»

دایی موتی چشم‌هایش را مالید و گفت: «وای، متأسفم عزیزانم. حتماً خیلی ترسیدین. اما باید بگم که افعی سیاه مرگبار بی‌خطرترین و مهربون‌ترین حیوون دنیاست! هیچ دلیلی واسه نگرانی وجود نداره.»

کلاوس به خواهر کوچولوش که هنوز بقلش بود، نگاه کرد. سانی باخوشحالی، دستش را دور تن کلفت افعی سیاه مرگبار حلقه کرد. کلاوس فهمید که دایی موتی راست می‌گوید. پرسید: «پس چرا اسمش رو افعی سیاه مرگبار گذاشتین؟»

^۱ Madam diLustro



دایی موتنی دوباره خندید: «این اسم، یه اسم بی‌مُسماست.» "اسم بی‌مُسمّا" این‌جا یعنی اسمی که ربطی به معنی‌اش نداشته باشد. بعد دایی موتنی حرفش را ادامه داد: «یادتونه گفتم چون خودم کشفش کردم، خودم هم باید روش اسم می‌داشتم؟ فعلاً راجع به /فعی سیاه مرگبار نباید به هیچ‌کس چیزی بگیم. می‌خوام اینو نشون انجمن خزنده‌شناسان بدم و پیش از این‌که براشون توضیح بدم که کاملاً بی‌خطره، حسابی بترسونمون! خدا می‌دونه که اونا تا حالا چقدر منو دست انداختن و اسمم رو مسخره کردن. مثلاً می‌گن: سلام سلام مونتگمیری مونتگمیری! چطوری چطوری مونتگمیری مونتگمیری؟ توی کنفرانس امسال می‌خوام با این شوخی، حسای تلافی کنم.» دایی موتنی بلند شد و ادای یک دانشمندِ خل و چل را درآورد و گفت: «بهشون می‌گم: همکاران عزیز! خیلی خوشوقتم که خزنده‌ی جدیدی به نام /فعی سیاه مرگبار را خدمتتان معرفی کنم. من آن را در جنگل‌های جنوب غرب کشور... بعد یکهو حرفم رو قطع می‌کنم و می‌گم: خدای من، /فعی فرار کرده! بعدش هم وقتی تمام خزنده‌شناسان، حسابی ترسیدند و داد و فریاد راه انداختن، بهشون می‌گم که این افعی هیچ خطری نداره و آزارش حتی به یه مورچه هم نمی‌رسه! شوخی بامزه‌ای نیست؟!»

ویولت و کلاوس به هم نگاه کردند و از شوخی دایی موتنی که واقعاً شوخی جالبی بود، خنده را سر دادند؛ خنده‌ای هم از سر خوشحالی و هم از این بابت که می‌دیدند خواهرشان سالم است.

کلاوس، سانی را زمین گذاشت. /فعی سیاه مرگبار هم به طرف سانی رفت و دمش را با مهربانی دورش حلقه کرد؛ مثل وقتی که آدم، دستش را دور کسی که خیلی دوستش دارد، حلقه می‌کند. ویولت پرسید: «توی این اتاق، مار خطرناک هم هست؟»

دایی موتنی گفت: «البته که هست. نمی‌شه آدم چهل سال روی مارها مطالعه کنه و با انواع خطرناک‌شون روبه‌رو نشه. من یه قفس پر از نمونه‌ی زهر تمام مارهای سمی دارم. روی شیوه‌های رفتاری تمام این مارهای خطرناک مطالعه کرده‌ام. ماری تو این تالار هست که زهرش اون قدر قویه که که قبل این‌که بفهمی نیش زده، قلبت رو از کار می‌ندازه. مار دیگه‌ای هست که می‌تونه دهنش رو به‌قدری باز کنه که همه‌ی ما چند نفر رو درسته قورت بده. دو تا از مارهای اینجا، رانندگی یاد گرفتن! البته اون قدر بی‌ملاحظه رانندگی می‌کنند که ممکنه یکهو زیرتون کنن و حتی واسه معذرت‌خواهی هم ماشین رو نگه ندارن! اما به هر حال تمام این مارها تو قفس‌هایی هستن که قفل‌های قرص و محکم دارن و با تمامشون هم – اگه درست و حسابی بشناسیمشون – می‌شه به راحتی کنار اومد. به شما قول می‌دم اگه وقت بزارین و درباره‌شون خوب چیز یاد بگیرین، اینجا توی تالارخزندگان هیچ اتفاقی براتون نمی‌افته.»

هرکسی ممکن است در لحظاتی از عمرش در شرایط "طنز موقعیت" قرار بگیرد، درست مثل این بخش داستان که بین ما و بودلرهای یتیم و دایی موتنی چنین وضعیتی به وجود آمده است. به زبان ساده‌تر، باید بگویم "طنز موقعیت" وقتی پیش می‌آید که شخص یا اشخاصی در موقعیتی قرار دارند که دیگران چیز ناخوشایندی درباره‌ی آن می‌دانند ولی خود آن شخص یا اشخاص کاملاً از مرحله پرت هستند. مثلاً اگر شما در رستورانی نشسته باشید و با صدای بلند بگویید: «پس چی شد این بیفتکی که سفارش دادم؟ مردم از گشنگی!» و کسانی که دورتان نشسته‌اند بدانند که این بیفتک، سمی است با اولین گازی که به آن می‌زنید، می‌میرید، این یک "طنز موقعیت" است، که بسیار هم ناراحت‌کننده و ناگوار است، و



من هم واقعاً متأسفم که مجبورم آن را در این داستان بیاورم. اما ویولت، کلاوس و سانی آن قدر در زندگی فلاکت و مصیبت داشته‌اند که بالأخره دیر یا زود، سر و کله‌ی "طنز موقعیت" در زندگی‌شان پیدا می‌شد. حالا همان طور که من و شما حرف‌های دایی مونتی را در تالارخزندگان می‌شنویم که به سه بودلر یتیم می‌گفت که هیچ آسیبی بهشان نخواهد رسید، کاملاً می‌فهمیم که چرا این شرایط، یک "طنز موقعیت" است، چون می‌دانیم قرار است چه اتفاقی بیفتد. بنابراین فکر می‌کنم شما هم در دلتان همین احساس عجیب‌گرایی را دارید که من دارم. این احساس، بی‌شبهت به وقتی نیست که در آسانسور ایستاده‌اید و آسانسور یکهو پایین می‌رود و دلتان هُری می‌ریزد یا وقتی در رختخواب دراز کشیده‌اید و ناگهان در کمد با صدای جیرجیری باز می‌شود و یکهو می‌بینید کسی توی کمد قایم شده است. چرا؟ چون با وجود این که بچه‌ها احساس امنیت و خوشحالی زیادی می‌کردند و با وجود حرف‌های آرامش‌بخش دایی مونتی، من و شما می‌دانیم که دایی مونتی به همین زودی‌ها می‌میرد و بودلرها یک بار دیگر بدبخت و تنها می‌شوند.

با این حال، در طول هفته‌ی بعد، بودلرها در خانه‌ی جدیدشان زندگی خوب و خوشی داشتند. هر روز صبح، هر کس توی اتاقی که خودش انتخاب کرده بود و مطابق سلیقه‌اش وسایل چیده بود، از خواب بیدار می‌شد و لباس می‌پوشید. ویولت اتاقی را انتخاب کرده بود که پنجره‌ی بزرگی داشت مشرف به چمن جلوی خانه و درختچه‌های مارشکل. او با خودش فکر کرده بود چنین منظره‌ای شاید وقتی چیزی اختراع می‌کند، برایش الهام‌بخش باشد. دایی مونتی اجازه داده بود کاغذهای بزرگ سفیدی را روی دیوارهای اتاق بچسباند تا ایده‌ها و طرح‌هایش را – حتی اگر نصفه شب به ذهنش رسید – روی آنها پیاده کند. کلاوس اتاقی را انتخاب کرده بود که پستویی دنج داشت. "پستو" اینجا یعنی "جای خیلی کوچکی که جان می‌دهد برای نشستن و کتاب خواندن". او با اجازه‌ی دایی مونتی، صندلی بزرگی را که کوسن هم داشت از اتاق نشیمن برداشته بود، یک‌راست برده بود توی پستو و زیر چراغ مطالعه‌ی سنگین گذاشته بود و هر شب به جای این که توی تختش کتاب بخواند، یکی از کتاب‌های کتابخانه‌ی دایی مونتی را برمی‌داشت و خودش را توی صندلی می‌انداخت و شروع به خواندن می‌کرد. حتی بعضی وقت‌ها می‌شد که یک‌سره تا صبح کتاب می‌خواند. سانی هم اتاقی را انتخاب کرده بود که بین اتاق ویولت و سانی بود و آن را با چیزهای سفت و کوچولویی پر کرده بود که از گوشه و کنار خانه برداشته بود و هر وقت که هوس می‌کرد، آنها را گاز می‌زد. برای /فعی سیاه مرگبار هم اسباب‌بازی‌های جورواجوری پیدا کرده بود تا هر وقت که می‌خواستند، دوتایی بازی با هم کنند. البته بازی‌هایی که خطرناک نباشند.

اما بچه‌ها از هرجایی بیشتر، دوست داشتند توی تالارخزندگان باشند. آنها هر روز صبح، بعد از صبحانه، می‌رفتند سراغ دایی مونتی که دست به کار تهیه‌ی وسایل و تدارک مقدمات سفر به پرو شده بود. ویولت پشت میزی می‌نشست که رویش تله‌های بود که با طناب و چرخ‌دنده و قفس درسته شده بود، و طرز کارشان را یاد می‌گرفت؛ اگر خراب بود تعمیرشان می‌کرد و گهگاه چیزهایی هم به آنها اضافه می‌کرد تا بهتر کار کنند و مارها در سفر طولانی‌شان از پرو تا خانه‌ی دایی مونتی، راحت باشند. کلاوس هم نزدیکش می‌نشست و کتاب‌های مربوط به پرو را می‌خواند و نکته‌های مهم را روی چند ورق کاغذ یادداشت می‌کرد تا اگر لازم شد، بتواند بعدها به آن مراجعه کند. سانی هم روی زمین می‌نشست و با علاقه طناب بلندی را گاز می‌زد و با دندان‌ش تکه‌تکه می‌کرد. اما بودلرها از همه بیشتر، وقت‌هایی را دوست داشتند



که دای مونتى راجع به خزندگان چیزى يادشان مى داد. مثلاً سوسمار گاوى آلاسکايى را نشان شان مى داد که موجودِ دراز سبزرنگى بود که شير خوشمزه اى داشت، يا با وزغ بدصد! آشايشان مى کرد که با صدای گرفته و خشن خودش بلد بود ادای آدم ها را دريياورد. دایى مونتى يادشان مى داد که چه طور با سمندر جوهرى سروکله بزنند بدون اين که دست شان رنگى شود يا مثلاً از کجا بفهمند/ژدرمار عصبى کى بدخلق است و نبايد سراغش بروند. يادشان مى داد که به وزغ تيزبين سبز، زياد آب ندهند و هيچ وقت، تحت هيچ شرايطى اجازه ندهند گرگ مار و يرجينايى به ماشين تحرير نزديک شود. وقتى دایى مونتى از خزنده ها حرف مى زد، يک ريز مى گفت و مى گفت و از اين شاخه به آن شاخه مى پريد. اصطلاح "از اين شاخه به آن شاخه پريدن" اين جا يعنى همين طور حرفش را کش مى داد و از سفرهايش و از مارها و زن ها و وزغ ها و بچه ها و سوسمارهاى که در طول سفرهايش ديده بود، داستان ها مى گفت. طولى نمى کشيد که بودلرها هم همه ي زندگى شان را براى دایى مونتى تعريف مى کردند و آخر سر هم از پدر و مادرشان مى گفتند و اين که چقدر دلشان براى آنها تنگ شده است. دایى مونتى همان قدر به شنيدن حرف ها و داستان هاى بچه ها علاقه مند بود که بچه ها به شنيدن حرف ها و داستان هاى دایى مونتى. گاهى صحبت هايشان با هم آن قدر طولانى مى شد که براى ناهار وقت کم مى آوردند، و چون مى خواستند سر وقت به سينما بروند، مجبور مى شدند تندتند چند لقمه غذا بخورند و بپرند توى جيب کوچک دایى مونتى. يک روز صبح، وقتى بچه ها صبحانه شان را تمام کردند و به تالار خزندگان رفتند، به جاى دایى مونتى يادداشتش راديدند که به قرار زير بود:

بامبىنى عزيزم!

من به شهر رفتم تا بقيه ي چيزهاى را که براى سفر لازم دارم بخرم: حشره کش مخصوص زنبورهاى پرويى، مسواک، کمپوت هلو و قايق نسوز. پيدا کردن اين ها خيلى طول مى کشد. براى همين تا وقت شام منتظرم نباشيد. استفانو، جانشين گوستاو، امروز قرار است با تاکسى برسد. لطفاً از او پذيرايى کنيد. مى دانيد که تا روز سفر، فقط دو روز ديگر مانده. پس لطفاً امروز حسابى کار کنيد.

دایى منگ شما

مونتى

وقتى بچه ها يادداشت را خواندند، ويولت پرسيد: «منگ يعنى چى؟»

کلاوس که اين کلمه را وقتى کلاس اول بود در يک مجموعه شعر خوانده بود، گفت: «يعنى گيج و هيجان زده. گمون کنم منظورش اينه که واسه رفتن به پرو هيجان زده ست. يا شايدم واسه اومدن دستيار جديدش.»



ویولت گفت: «یا شایدم وجود ما سه تاست که دایی مونتی رو هیجان زده کرده!»

سانی جیغ کشید: «کیندال!» که احتمالاً منظورش چیزی تو این مایه‌ها بود «شایدم همه‌ی این چیزهایی که گفتین، همه با هم اونو هیجان زده کرده!»

کلاوس گفت: «من خودم هم یه کم منگم. زندگی با دایی مونتی واقعا جالب و هیجان‌آور!»

ویولت حرفش را تأیید کرد و گفت: «آره واقعا. بعد از آتیش‌سوزی، خیال می‌کردم دیگه هیچ‌وقت خوشحال نمی‌شم اما اینجا آدم واقعا کیف می‌کنه!»

کلاوس گفت: «اما من هنوز دلم واسه پدر و مادرمون تنگ می‌شه. دایی مونتی هر قدر هم که خوب و مهربون باشه، بازم دلم می‌خواد تو خونه‌ی خودمون زندگی می‌کردیم.»

ویولت زودی گفت: «خُب، این که معلومه.» بعد مکثی کرد و چیزی را که چند روز تو فکرش بود، گفت: «ما همیشه دلمون واسه پدر و مادرمون تنگ می‌شه، اما فکر کنم می‌شه دل آدم واسه پدر و مادرش مدارم تنگ بشه اما مدام هم احساس بدبختی و بی‌چارگی نکنه. هرچی باشه، اونا هیچ‌وقت دلشون نمی‌خواست که ما بدبخت و بیچاره بشیم.»

کلاوس با حسرت گفت: «اون روز عصر رو یادت میاد که بارون می‌اومد و حوصله‌مون سر رفته بود؟ همون روزی که نشستیم و ناخن‌های پامون رو قرمز کردیم؟»

ویولت خندید و گفت: «آره، منم حواسم نبود و اون صندلی زرده هم رنگ شد.»

سانی آهسته گفت: «آرکوا!» که احتمالاً منظورش چیزی شبیه این جمله بود «و لکه‌هایش هم هیچ‌وقت پاک نشد.» بچه‌ها به هم لبخند زدند و ساکت و جدی کار روزانه را شروع کردند. همان‌طور که یک‌ریز کار می‌کردند و با خودشان می‌گفتند: هرچند که خوشی و خوشبختی‌شان در خانه‌ی دایی مونتی، خاطره‌ی مرگ پدر و مادرشان را اصلاً و ابداً ذهن‌شان پاک نکرده، اما حداقل بعد از آن همه مدت غم و غصه، احساس بهتری پیدا کرده‌اند. البته واقعا جای تأسف است که بدانیم این لحظه‌ی شاد، آخرین لحظه‌ی شادی بود که بچه‌ها تا مدت‌ها بعد داشتند. اما دیگر کاری نمی‌شد کرد. همین که بچه‌ها خواستند به ناهار فکر کنند، صدای ماشینی را شنیدند که جلوی خانه توقف کرد و بوق زد. این صدا برای بچه‌ها نشانه‌ی رسیدن استفانو بود، اما برای ما باید نشانه‌ی شروع بدبختی تازه‌ای باشه.

کلاوس سرش را از روی کتاب بزرگ پرو درباره‌ی مارهای کوچک پرو کرد و گفت: «فکر کنم این همون دستیار جدید هست. کاشکی اونم مثل مونتی، آدم خوبی باشه.»

ویولت، که در یک تله‌ی وزغ را باز و بسته می‌کرد تا مطمئن شود که دیگر درست شده، گفت: «آره. خیلی ناجوره که آدم مجبور باشه با یه آدم بداخلاق یا بدجنس بَره پرو.»

سانی جیغ زد: «گرزا!» که احتمالاً منظورش چیزی شبیه این بود «خُب دیگه، بیاین بریم ببینیم استفانو چه شکلیه!»



بودلرها از تالارخندگان زدند بیرون و به طرفدر جلویی رفتند. وقتی در را باز کردند، دیدند یک تاکسی کنار درختچه‌های مارشکل پارک کرده است. مردی دیلاق که ریش خیلی دراز داشت و ابرو هم نداشت از صندلی عقب پیاده شد و چمدان سیاهی را که قفل نقره‌ای داشت، همراه خودش از ماشین بیرون کشید.

مرد ریشو به راننده تاکسی گفت: «بِهت کرایه نمی‌دم چون زیاد حرف زدی. همه که دلشون نمی‌خواد راجع به نوزادت چیزی بشنون.»

بعد گفت: «وای، سلام. من استفانو هستم؛ دستیار جدید دکتر مونتگمری. چطوری؟»

ویولت گفت: «متشکریم. حالتون چطوره؟» و همان‌طور که به طرفش می‌رفت، حس کرد صدای خِس خسیِ مرد، به‌طور مبهمی برایش آشناست.

کلاوس گفت: «حالتون چطوره؟» و همان‌طور که به استفانو نگاه می‌کرد، حس کرد چشم‌های براقش کاملاً آشناست.

سانی جیغ زد: «هوذا!»

استفانو جوراب نپوشیده بود و سانی که چهار دست‌وپا روی زمین راه می‌رفت، قوزک پای او را که لخت بود، از بین دَم‌پای شلوار پاره‌پوره و کفشِ ساهش دید. روی قوزک پای جِپ استفانو چیزی بود که از هر چیز دیگری آشناتر به نظر می‌رسید. بودلرها که هم‌زمان یک‌چیز را تشخیص داده بودند، یک قدم عقب رفتند؛ انگار سگی را دیده بودند که داشت خُرْخُر می‌کرد. این مرد، استفانو نبود؛ هرچند که اسم خودش را استفانو گذاشته بود. بچه‌ها سر تا پای دستیار جدید دایی مونتی را نگاه کردند و فهمیدند که او کسی جز کُنْت اُلاف نیست. کُنْت اُلاف هرقدر هم که ابروی پُرپُشتِ یک‌سره‌اش را می‌تراشید و ریشش را دراز می‌کرد، خالکوبی چشمِ روی قوزکِ پایش را اصلاً نمی‌توانست مخفی کند.



یکی از دردناک‌ترین چیزها در زندگی هرکسی، احساس پشیمانی است. اتفاقی برایتان می‌افتد و کار اشتباهی را انجام می‌دهید که سال‌های سال با خودتان می‌گویید ای کاش کار دیگری کرده بودم. مثلاً بعضی وقت‌ها که من در ساحل قدم می‌زنم یا سر قبر دوستم می‌روم، یاد خیلی وقت پیش می‌افتم که یک روز می‌بایست با خودم چراغ‌قوه می‌بردم و نبردم، و نتیجه‌ی کار یک فاجعه شد. هرچند حالا دیگر خیلی دیر شده و هیچ کاری نمی‌شود کرد، اما باز مدام از خودم می‌پرسم: «چرا چراغ‌قوه را با خودم نبردم؟ چرا؟»

سال‌ها بعد، وقتی کلاوس لحظه‌ای را به یاد می‌آورد که او و خواهرهایش فهمیدند که استفانو درواقع کُنت اُلف است، هرچند که کار از کار گذشته بود اما مرتب با خودش کلنجار می‌رفت و احساس پشیمانی می‌کرد که چرا به راننده تاکسی که داشت به طرف جاده‌ی اصلی عقب‌عقب می‌رفت، نگفته بود: «وایسا! بیا این مرد رو با خودت ببر.» البته ما این را کاملاً درک می‌کنیم که کلاوس و خواهرهایش چنان یک‌ه خورده بودند که واقعاً نمی‌توانستند سریع از خودشان عکس‌العمل نشان بدهند، اما کلاوس، سال‌ها بعد که تو تخت‌خوابش دراز کشیده بود، با خودش فکر می‌کرد شاید اگر به‌موقع عکس‌العمل نشان داده بود، می‌توانست جان دایی مونتی را نجات دهد.

بچه‌ها به کُنت اُلف خیره شده بودند و تاکسی به‌طرف لوزی‌لین عقب‌عقب برمی‌گشت. به این ترتیب بچه‌ها دوباره با مُسَبَّب بدبختی‌هایشان تنها شدند. "مُسَبَّب بدبختی" اصطلاحی است که این‌جا یعنی بدترین دشمنی که بشود تصورش کرد. کُنت اُلف پِهشان لبخند زد؛ درست مثل لبخند یکی از مارهای دایی مونتی که اسمش مار گازگیر بود و وقتی هر روز ظهر برای ناهار، یک موش سفید توی قفسش می‌گذاشتند، دهانش از خوشحالی باز می‌شد و قیافه‌اش طوری می‌شد که انگار می‌خندد.

کُنت اُلف با صدای خِس‌خِس‌اش گفت: «حتماً یکی از شما دلش می‌خواد چمدونم رو تا اتاقم ببره. اون جاده‌ی دراز و بدبو واقعاً اعصاب‌خُردکن بود. حسابی خسته شدم!»

ویولت بهش زُل زد و گفت: «اگر تو دنیا فقط یه نفر لیاقتِ لوزی‌لین رو داشته باشه، اون یه نفر تویی کُنت اُلف! هیچ‌کدومون هم چمدونت رو برنمی‌داریم چون اصلاً بهت اجازه نمی‌دیم پاتو بذاری تو خونه!»



اُلاف به بچه‌ها اُخمی کرد، بعد دور و برش را نگاه کرد. انگار که مثلاً پشت درختچه‌های مارشکل دنبال کسی می‌گشت. باتعجب پرسید: «کُنت اُلاف دیگه کیه؟! اسم من استفانوئه. اومدم اینجا دستیار مونتگمری مونتگمری بشم و واسه سفر به پرو کمکش کنم. گمون کنم شما سه تا همون مستخدم‌های کوتوله‌ی خونه‌ی مونتگمری باشین. نه؟»

کلاوس خیلی جدی گفت: «ما کوتوله نیستیم. تو هم استفانو نیستی، کُنت اُلافی! درسته که ریش رو دراز کردی و ابرو رو هم تراشیدی اما هنوز همون آدمِ نفرت‌انگیز و بدجنس هستی. ما نمی‌ذاریم بیای تو این خونه.»

سانی جیغ کشید: «فوتا!» که احتمالاً منظورش چیزی شبیه این بود «بله، راست می‌گه!»

کُنت اُلاف به تک‌تک بچه‌ها نگاه کرد. چشم‌هایش طوری برق می‌زد که انگار داشت لطیفه می‌گفت. «من نمی‌دونم دارین از چی حرف می‌زنین اما اگه می‌دونستم و اگه همون کُنت اُلافی بودم که شما ازش حرف می‌زنین، حتماً پیش خودم می‌گفتم شماها بچه‌های بی‌تربیتی هستین و اگه این‌طوری فکر می‌کردم اون‌وقت شاید عصبانی می‌شدم و اگه عصبانی می‌شدم، خدا می‌دونه چی کار می‌کردم.»

بچه‌ها دیدند که کُنت اُلاف شانه‌های لاغرمردنی‌اش را با بی‌تفاوتی بالا انداخت. برای شما شماید لازم نباشد اما برای بودلرها که دیگه اصلاً لازم نبود کسی یادآوری کند که اُلاف چه آدم خطرناکی است. کلاوس هنوز جای سیلی اُلاف را روی صورتش حس می‌کرد. سانی هنوز تنش از روزی که اُلاف کرده بودش توش قفس و از برجی که تمام نقشه‌های شیطانی‌اش را آن‌جا می‌کشید، آویزان کرده بود، حساسی درد می‌کرد. ویولت هم با این‌که هیچ وقت از اُلاف کتک نخورده بود، اما اُلاف تقریباً مجبورش کرده بود با او ازدواج کند. برای همین هم مجبور شد چمدان اُلاف را بردارد و به‌طرف خانه بکشد.

اُلاف گفت: «بگیرش بالاتر! بالاتر! نمی‌خوام چمدونم روی زمین کشیده شه.»

کلاوس و سانی به‌طرف ویولت دویدند که کمکش کنند. اما حتی سه‌تایی هم نمی‌توانستند آن را بلند کنند و از سنگینی‌اش تلوتلو می‌خوردند. تا همین‌جایش هم بدبختی بزرگی بود که کُنت اُلاف دوباره سروکله‌اش در زندگی‌شان پیدا شده بود؛ آن هم درست وقتی که تازه امنیت و آسایش به زندگی‌شان برگشته بود، اما این‌که به این مرد پلید کمک کنند تا وارد خانه بشود، دیگه واقعاً غیرقابل تحمل بود. اُلاف در پشت پشت سرشان راه می‌رفت و بچه‌ها بوی گند دهانش را می‌شنیدند. بچه‌ها چمدان را بردند توی خانه و روی فرشی گذاشتند که زیر تابلوی مارهای تو هم لولیده بود. اُلاف در ورودی را پشت سرش بست و گفت: «متشکرم یتیم‌ها. دکتر مونتگمری گفته اتاقم طبقه‌ی بالاست. از اینجا به بعدش را خودم می‌برم. حالا دنبال بیاین. یه عالمه وقت داریم که خوب با هم آشنا بشیم.»

ویولت گفت: «ما قبلاً باهات آشنا شدیم کُنت اُلاف! حتی یه ذره هم عوض نشدی.»



آلف گفت: «تو هم عوض نشدی ویولت! مثل همیشه همون دخترِ یه دنده و لجبازی. کلاوس، تو هم مثل همیشه از بس کتاب می خونی، مجبوری همون عینکِ احمقانه رو بزنی به چشمت. می بینم که پای سانی کوچولو هم مثل همیشه جای ده تا فقط نه تا انگشت داره!»

سانی جیغ کشید: «فات!» که احتمالاً منظورش چیزی شبیه این بود «نخیر.»

کلاوس بی تابانه پرسید: «منظورت چیه؟ اونم مثل هم ده تا انگشت داره.»

آلف گفت: «جدی؟ خیلی عجیبه. آخه یادم میاد توی یه ماجرای وحشتناک، یکی از انگشت هاش قطع شده بود.» چشم های آلف حتی بیشتر از قبل برق زد انگار باز هم داشت لطیفه می گفت. دست کرد توی جیبِ کتِ کهنه و پاره پوره اش و چاقوی بلندی درآورد؛ از همان چاقوهایی که قصاب ها با آن گوشت می بُردند. بعد گفت: «انگار داره یه چیزایی یادم میاد. چندتا بچه بودند که اسم یه آقای رو هی اشتباه می گفتن. اون آقاهه هم یکهو چاقو از دستش افتاد روی پای سانی کوچولو و یکی از انگشت هاش قطع شد!»

ویولت و کلاوس، اول به کُنت آلف نگاه کردند و بعد به پای لخت خواهر کوچولوشان. کلاوس گفت: «جرتش رو نداری همچین کاری بکنی!»

کُنت آلف گفت: «بیاین راجعه این که جرتش رو دارم یا ندارم، با هم بحث نکنیم. بیاین از این حرف بزیم که تا وقتی با هم تو این خونه هستیم، منو چی صدا بزنین!»

ویولت گفت: «تو شاید با ترسوندن بتونی مجبورمون کنی استفانو صدات بزیم، اما اینو بدون که زیاد اینجا نمی مونی.»

استفانو دهانش را باز کرد که چیزی بگوید اما ویولت دلش نمی خواست حرف را کش بدهد. بنابراین روی پاشنه ی پا چرخید و خیلی محکم و شق و رق به طرف درِ بزرگِ تالارخندگان راه افتاد و برادر و خواهرش هم دنبالش رفتند. اگر من یا شما آنجا بودیم، شاید خیال می کردیم که بودلرها اصلاً ترسیده اند، چون خیلی شجاعانه با استفانو حرف زدند و بعد هم خیلی راحت راهشان را کشیدند و رفتند، اما وقتی بچه ها به انتهای تالارخندگان رسیدند، تازه آن وقت بود که احساس واقعی در قیافه هایشان پیدا شد. خیلی خیلی ترسیده بودند. ویولت دستش را روی صورتش گذاشت و به یکی از قفس ها تکیه داد. کلاوس که پاهایش از ترس می لرزید، خودش را روی صندلی انداخت. سانی هم عینهو یک توپ کوچولو، روی زمین گوله شد. تا مدتی از هیچ کس صدایی در نمی آمد. بچه ها فقط صدای بالا رفتن استفانو از پله ها را می شنیدند و صدای تاپ تاپِ قلب شان را، که انگار آمده بود توی گوش شان.

کلاوس با صدایی گرفته – مثل کسی که گلودرد دارد – پرسید: «چطوری پیدامون کرده؟ چطوری می خواد دستیار دایی مونتی بشه؟ اینجا چی کار می کنه؟»



ویولت دستش را از روی صورتش برداشت و سانی را که می‌لرزید، بغل کرد و گفت: «اون قسم خورده که ثروت ما رو به چنگ بیاره. قبل از فرارش، این آخرین حرفی بود که به من گفت. گفت که حتی اگه یه روز از عمرش مونده باشه، میاد و ثروتمون رو از چنگمون درمیاره.» ویولت به خودش لرزید و دیگر نگفت که اُلف این را هم گفته بود که وقتی پولشان را از چنگشان درآورد هر سه تایشان را می‌کُشد. ویلت با خودش فکر کرد نیازی به گفتن این حرف نیست. چون بچه‌ها خوشان می‌دانستند که اگر اُلف راهی برای به چنگ آوردن پول آنها پیدا کند، گلویشان را بیخ تا بیخ می‌برد؛ به همان راحتی که من یا شما ممکن است شیرینی گِره‌ای کوچکی را بخوریم.

کلاوس پرسید: «حالا باید چی کار کنیم؟ دایی مونتی تا چند ساعت دیگه بر نمی‌گرده.»

ویولت گفت: «شاید بتونیم به آقای پو زنگ بزنیم. درسته که الان ساعت کاری‌یه اما شاید اون بتونه واسه یه کار فوری، کارش رو ول کنه.»

کلاوس گفت: «آقای پو حرفمون رو باور نمی‌کنه. یادت میاد وقتی تو خونه‌ی کُنت اُلف بودیم و سعی می‌کردیم بهش بفهمونیم اُلف چه جور آدمیه، چقدر طول کشید تا واقعیت رو قبول کرد؟ تازه اون وقت هم که دیگه دیر شده بود. فکر کنم بهتره فرار کنیم. اگه همین حالا در بریم، شاید بتونیم به‌موقع به قطار شهر برسیم و از اینجا دور بشیم.»

ویولت پیش خودش مجسم کرد که سه‌تایی، تنهای تنها، دارند از زیر درختان سیبِ لوزی‌لین رد می‌شوند و بوی تندِ ترب، دماغشان را پُر کرده است. پرسید: «کجا بریم؟»

کلاوس گفت: «هر جا که باشه. هر جا غیر از اینجا. یه جای دور که کُنت اُلف دیگه نتونه پیدامون کنه. بعد هم اسممون رو عوض می‌کنیم که دیگه کسی ما رو نشناسه.»

ویولت یادآور شد: «اما ما که پول نداریم. چه جوری می‌تونیم تنها زندگی کنیم؟»

کلاوس جواب داد: «کار پیدا می‌کنیم. شاید من بتونم توی یه کتابخونه کار پیدا کنم. تو هم توی یه کارخونه. سانی هم فعلاً شاید نتونه کار کنه اما چند سال دیگه می‌تونه.»

بچه‌ها ساکت شدند. سعی کردند مجسم کنند از پیش دایی مونتی رفته‌اند و تنها زندگی می‌کنند، دنبال کار می‌گردند و مواظب همدیگر هستند. تصویر غم‌انگیزی بود. بچه‌ها ساکت نشسته بودند و سه‌تایی به یک چیز فکر می‌کردند: به این که کاش پدر و مادرشان توی آتش‌سوزی کشته نشده بودند و کاش زندگی‌شان هیچ‌وقت از این‌رو به آن‌رو نمی‌شد. اگر فقط پدر و مادرشان هنوز زنده بودند، حتی اسم کُنت اُلف هم به گوش‌شان نمی‌خورد، چه برسد به این که مجبور باشند او را دوباره در خانه‌ی خودشان راه بدهند و او هم دوباره برایشان نقشه بکشد.



عاقبت ویولت گفت: «ما نمی‌تونیم از اینجا بریم. کُنت اُلاف یه بار پیدامون کرده. هر قدر هم که دور بشیم، مطمئنم بازم پیدامون می‌کنه. تازه از کجا معلوم که همکارهای الان همین‌جا نباشن؟ شاید همین‌حالا خونه رو محاصره کردن و کشیک می‌کشن که مبادا ما از چنگش در بریم.»

کلاوس از ترس به خود لرزید. اصلاً حواسش به همکارهای کُنت اُلاف نبود. اُلاف علاوه بر این که برای دزدیدن ارثیه‌ی بچه‌ها نقشه کشیده بود، رییس یک گروه وحشتناکِ تئاتر هم بود، و همکارهای بازیگرش همیشه آماده بودند که به او در نقشه‌هایش کمک کنند. آنها یک گروه ترسناک بودند؛ یکی از یکی ترسناک‌تر. مردِ تاسِ دماغ‌درازی در گروه کُنت اُلاف بود که همیشه شلِ سیاهِ بلندی می‌پوشید. دو زن بودند که همیشه پودر خیلی سفیدی به صورت‌شان می‌زدند و شبیه ارواح می‌شدند. کسی هم بود که آن قدر گنده بود و چهره‌اش بی‌روح بود که اصلاً نمی‌شد فهمید مرد است یا زن. مردِ لاغری هم بود که به جای هر کدام از دست‌هایش، یک قلاب داشت. ویولت راست می‌گفت. ممکن بود هر کدام از این آدم‌ها بیرون خانه کمین کرده باشند تا اگر بچه‌ها خواستند فرار کنند، آنها را بگیرند.

ویولت گفت: «فکر کنم باید صبر کنیم تا دایی مونتی برگردد. بعد بهش بگیم چی شده. حرفمون رو باور می‌کنه. اگه اون خالکوبی رو به دایی مونتی بگیم، حداقلش اینه که از /ستفانو می‌پرسه که ماجرای خالکوبی چیه». لحن صدای ویوله وقتی گفت "استفانو"، طوری بود که نشان می‌داد تغییر قیافه و تغییر اسم کُنت اُلاف را مسخره می‌کند.

کلاوس گفت: «مطمئنی؟ /ستفانو رو دایی مونتی استخدام کرده.» وقتی کلاوس گفت "استفانو"، لحن صدایش طوری بود که نشان می‌داد احساسش درست مثل احساس خواهرش است. «پس ممکنه دایی مونتی و استفانو با هم نقشه کشیده باشن.»

سانی جیغ کشید: «میندا!» که احتمالاً منظورش جمله‌ای شبیه این بود «چرند نگو کلاوس!»

ویولت سرش را به‌نشانه‌ی مخالفت تکان داد و گفت: «سانی راست می‌گه. من باورم نمیشه دایی مونتی با اُلاف همدست باشه. دایی مونتی خیلی مهربون و دست و دلبازه. تازه اگه با هم همدست بودند، اُلاف این قدر اصرار نمی‌کرد اسمش رو عوض کنه.»

کلاوس فکری کرد و گفت: «درسته. پس صبر می‌کنیم دایی مونتی بیاد.»

ویولت گفت: «آره، صبر می‌کنیم.»

سانی آهسته گفت: «تاژو!» بچه‌ها با غصه به هم نگاه کردند. صبر کردن، یکی از کارهای سختِ زندگی است. وقتی روست‌بیف سوخته هنوز توی پشقاب‌تان هست، صبر کردن برای کیکِ کرمدارِ شکلاتی برای دسرِ بعد از غذا واقعاً سخت است. یا مثلاً وقتی زمستان کسل‌کننده تازه شروع شده خیلی سخت است که منتظرِ رسیدن بهار باشید، اما از همه بدتر این است که آدم صبر کند تا دایی‌اش که سرپرستش هم هست، از راه برسد؛ آن وقتی یک مرد طمعکار، بدجنس و خطرناک در طبقه‌ی بالای خانه نشسته است. این بدترین انتظاری بود که بچه‌ها تا حالا تجربه کرده بودند. آنها برای



این که خودشان را سرگرم کنند، سعی کردند به کراشان ادامه بدهند اما آن قدر نگران و مضطرب بودند که هیچ کاری از دستشان برنمی آمد. ویولت سعی کرد لولای در یکی از تله ها را درست کند اما تمام حواسش به شکمش بود که از ترس درد گرفته بود. کلاوس سعی کرد راجع به روش های محافظت انسان در برابر گیاهان خاردار پرویی کتاب بخواند اما فکر استفانو تمام مغزش را پُر کرده بود. سانی هم سعی کرد طناب گاز بزند اما سردی ترس، لای دندان هایش رخنه کرده بود و زود دست از کار کشید. حتی دیگر دلش نمی خواست با/فعی سیاه مرگبار بازی کند. بچه ها تمام روز را ساکت و بی صدا در تالار خزندگان گذراندند و چشمشان مدام به پنجره بود تا شاید جیب دایی مونتی را ببیند و گوش به زنگ سروصدایی که گهگاه از طبقه ی بالا می آمد هم بودند. حتی دلشان نمی خواست به این موضوع فکر کنند که الآن استفانو از چمدانش چه چیزی درمی آورد.

بالاخره نزدیک غروب، وقتی سایه ی درختچه های مارشکل، کم کم دراز و باریک شد، بچه ها صدای نزدیک شدن کاشینی را شنیدند و جیب دایی مونتی را دیدند که دم در متوقف شد. روی سقف جیب یک قایق بزرگ با طناب بسته شده بود و صندلی عقب ماشین هم پُر از خرت و پرت بود. دایی مونتی پیاده شد و همان طور که از سنگینی پاکت های خریدش تلوتلو می خورد، بچه ها را پشت دیوارهای شیشه ای تالار خزندگان دید و به آنها لبخند زد. بچه ها هم به او لبخند زدند و درست آن لحظه، لحظه ی تأسف بار دیگری در زندگی بچه ها شد. اگر آنها به جای لبخند زدن به دایی مونتی، مثل برق به طرف ماشین دویده بودند، شاید لااقل یک لحظه هم که شده با او تنها حرف می زدند. اما تا آنها به در جلوی خانه رسیدند، دایی مونتی را دیدند که با استفانو حرف می زند و با عذرخواهی می گوید: «نمی دونستم چه جور مسواکی دوست داری، این بود که به مسواک نرم برات خریدم؛ چون خودم از همین ها استفاده می کنم. غذای پرویی معمولاً به دندان می چسبه، واسه همین هر وقت میری پرو باید حداقل یه مسواک اضافی داشته باشی.»

استفانو که با چشم های براق براقش به بچه ها زل زده بود، به دکتر مونتی گفت: «همین مسواک نرم خیلی خوبه. قایق رو بیارم تو؟»

دایی مونتی گفت: «بله. اما خدای من! یه نفری که نمی تونی. کلاوس، بیا به استفانو کمک کن. اومدی؟»

ویولت گفت: «دایی مونتی، ما باید چیز خیلی مهمی رو بهتون بگیم.»

داسس مونتی گفت: «من سراپا گوشم، ما اول بازار حشره کشی رو که خریدم نشونتون بدم. کلاوس، واقعا دستت درد نکنه که راجع به حشرات پرویی اطلاعات جمع کردی؛ چون حشره کش هایی که تو خونه دارم، اصلاً به درد پرو نمی خوردند.»

دایی مونتی دستش را کرد توی یکی از پاکت هایی که تو بغلش بود و شروع به گشتن کرد. بچه ها بی صبرانه منتظر بودند کار دایی مونتی تمام بشود. دایی مونتی گفت: «این یکی یه ماده ی شیمیای داره به اسم...»

کلاوس گفت: «دایی مونت، چیزی رو که باید بهتون بگیم واقعاً نمی شه براش صبر کرد.»



دایی مونتی ابروهایش را از تعجب بالا برد و گفت: «کلاوس، اصلاً کار مؤدبانهای نست که وقتی دایی آدم داره حرف می‌زنه، آدم بپره تو حرفش. حالا لطفاً برو به استفانو کمک کن قایق رو بیاره تو. بعدش که کارت تموم شد راجع به هر چیزی که دلت می‌خواهد، با هم حرف می‌زنیم.»

کلاوس آهی کشید و پشت سر استفانو از در بیرون رفت. ویولت آنها را که به طرف جیب می‌رفتند با دقت نگاه کرد. دایی مونتی بسته‌ها را زمین گذاشت، به ویولت رو کرد و با کمی دلخوری گفت: «یادم نیست راجع به حشره‌کش داشتم چی می‌گفتم. خیلی بدم میاد رشته‌ی فکرم پاره بشه.»

ویولت گفت: «چیزی رو که باید بهتون بگم اینه که...» اما یکهو چیزی دید که دیگر نتوانست حرفش را ادامه بدهد. مونتی پشتش به طرف در بود و نمی‌توانست ببیند استفانو چه کار می‌کند، اما ویولت دید استفانو جلوی درختچه‌های مارشکل ایستاده و چاقوی بلندش را از جیب کُش درآورده. نور خورشید که داشت غروب می‌کرد، روی لبه‌ی چاقو ایستاده بود، و لبه‌ی چاقو هم درست مثل نور فانوس‌های دریایی برق می‌زد. بی‌شک می‌دانید فانوس دریایی کارش این است که به کشتی‌ها هشدار بدهد به ساحل نزدیک شده‌اند، تا کشتی‌ها با سرعت به طرف ساحل نیایند. برق چاقوی استفانو هم یک هشدار بود.

کلاوس به چاقو نگاه کرد، بعد به استفانو، بعد هم به ویولت. ویولت به کلاوس نگاه کرد، بعد به استفانو، بعد هم به دایی مونتی. سانی هم به همه نگاه می‌کرد. فقط دایی مونتی نفهمیده بود که چه خبر است. او همچنان زور می‌زد تا یادش بیاید که راجع به حشره‌کش چه چیزی می‌خواست بگوید. ویولت دوباره شروع کرد: «چیزی رو که باید بهتون بگم اینه که...» اما باز نتوانست حرفش را ادامه بدهد. استفانو هیچ حرفی نمی‌زد، چون اصلاً لازم نبود حرفی بزند. ویولت می‌دانست که اگر راجع به هویت واقعی استفانو حتی یک کلمه حرف بزند، استفانو همان‌جا کنار درختچه‌های مارشکل، چاقو را تیو شکم برادرش فرو می‌کند. "مسبب بدبختی" بودلرهای یتیم، بدون این که حتی یک کلمه حرف بزند، رُگ و پوست‌کنده به آنها هشدار داده بود.



آن شب یکی دیگر از طولانی‌ترین و وحشتناک‌ترین شب‌های زندگی بچه‌ها بود. آن‌ها قبلاً هم از آن شب‌ها زیاد داشتند. مثلاً کمی بعد از تولد سانی، یک شب هرسه‌تایشان سرمای وحشتناکی خورده بودند؛ توی رختخواب، دراز به دراز افتاده بودند و توی تب می‌سوختند. پدرشان دستمال سرد روی پیشانی‌های عرق‌کرده‌شان می‌گذاشت و سعی می‌کرد آرامشان کند. روزی که پدر و مادرشان کشته شدند و بچه‌ها شب را در خانه‌ی آقای پو گذراندند هم آن قدر گیج و آشفته بودند که تا صبح بیدار ماندند. این هم که دیگر گفتن ندارد که در خانه‌ی کُنت اُلف هم شب‌های طولانی و وحشتناک زیادی را گذرانده بودند. اما این شب به‌خصوص، انگار بدتر از همه‌ی شب‌ها بود. از وقتی دایی مونتی آمد تا وقتی که رفتند بخوابند، استفانو بچه‌ها را مدام زیر نظر داشت؛ یعنی حتی یک لحظه هم نگذاشت با دایی مونتی تنها بمانند تا به او بگویند که استفانو درواقع کُنت اُلف است. دایی مونتی هم آن قدر فکرش مشغول بود که تصورش را هم نمی‌کرد اوضاع چقدر خیط است. مثلاً وقتی آن‌ها بقیه‌ی خریدهای دایی مونتی را آوردند توی خانه، استفانو فقط با یک دست کار می‌کرد، چون دست دیگرش توی جیبش، روی چاقو بود. اما دایی مونتی آن قدر از خریدهایش هیجان‌زده شده بود که از استفانو چیزی در این مورد نپرسید. یا مثلاً وقتی برای شام پختن توی آشپزخانه بودند، استفانو همان‌طور که قارچ خرد می‌کرد، لبخند پلیدی به بچه‌ها می‌زد اما دایی مونتی آن قدر سرگرم درست کردن سُس استروگانوف بود که اصلاً نفهمید استفانو با همان چاقوی بلند و خطرناکش کار می‌کند. در طول شام هم استفانو داستان‌های خنده‌دار گفت و از کارهای علمی دایی مونتی تعریف کرد و دایی مونتی آن قدر مجذوب حرف‌های استفانو شده بود که حتی فکرش را هم نمی‌کرد که استفانو تمام مدت از زیر میز، لبه‌ی چاقویش را آهسته روی زانوی ویولت می‌مالد و وقتی هم که دایی مونتی به بچه‌ها گفت که قبل از شام با دستیار جدیدش رفته بودند تا گوشه و کنار تالارخزندگان را به او نشان بدهد، ذوق‌زده‌تر از آن بود که بفهمد بچه‌ها بدون هیچ حرفی، خیلی زود به اتاق‌هایشان رفتند که بخوابند. اولین بار بود که اتاق خواب جداگانه، برای بچه‌ها لطفی نداشت. چون وقتی کنار هم نمی‌خوابیدند، بیشتر احساس تنهایی و نومیدی می‌کردند. ویولت به کاغذی که روی دیوار اتاقش چسبانده بود، خیره شد و سعی کرد مجسم کند استفانو چه نقشه‌ای کشیده است. کلاوس روی صندلی توی پستو نشست و چراغ مطالعه‌ی برنجی‌اش را روشن کرد اما از شدت نگرانی، حتی نتوانست لای هیچ کتابی را باز کند. سانی هم به چیزهای سفت اتاقش زل زد اما حتی یک گاز هم به آنها نزد.



نیمه شب بچه‌ها فکر کردند پیش دایی موتنی بروند، از خواب بیدارش کنند و همه چیز را برایش تعریف کنند، اما برای رسیدن به اتاق دایی موتنی باید از کنار اتاق استفانو رد می‌شدند و استفانو هم تمام شب، روی صندلی‌ای که جلوی در اتاقش گذاشته بود، نشسته بود و کشیک می‌کشید. وقتی بچه‌ها در اتاق‌هایشان را باز کردند و راهروی تاریک را با دقت نگاه کردند، کله‌ی تراشیده و براق استفانو را دیدند که انگار تو هوا معلق بود. چاقویش از هم دیدند که استفانو آن را مثل پاندول ساعت خانه‌ی پدر بزرگ‌ها، به آرامی تو هوا تاب می‌داد. چاقو عقب و جلو می‌رفت و توی نور ضعیف راهرو برق می‌زد. این صحنه آن قدر ترسناک بود که حتی فکر رد شدن از راهرو را هم نمی‌توانستند بکنند.

سرانجام، خانه با نور سپیده‌ی صبح، کم‌کم آبی شد و بچه‌ها با چشم‌های سرخ و خسته از بی‌خوابی دیشب، برای خوردن صبحانه پایین رفتند. دور همان میزی که صبح روز اول، کیک خورده بودند نشستند و با بی‌میلی چند لقمه‌ای خوردند. از روزی که به خانه‌ی دایی موتنی آمده بودند، این اولین بار بود که دیگر دلشان نمی‌خواست به تالارخزندگان بروند و کار روزانه‌شان را شروع کنند.

عاقبت ویولت گفت: «فکر کنم حالا دیگه باید بریم تالارخزندگان. حتماً دایی موتنی کارش رو شروع کرده و منتظر ماست.» و نان تستش را که فقط یکی دو گاز به آن زده بود، روی میز گذاشت.

کلاوس که با بی‌حوصلگی به کاسه‌ی برشتوکش زُل زده بود، گفت: «حتماً استفانو هم اونجاست. دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونیم چیزهایی رو که راجع به اون می‌دونیم، به دایی موتنی بگیم.»

سانی هم هویجش را که اصلاً گاز نزده بود، زمین انداخت و با ناراحتی گفت: «یینگا!»

ویولت گفت: «اگه دایی موتنی چیزهایی رو که ما می‌دونیم، می‌دونست و استفانو هم می‌دونست که دایی موتنی چیزهایی رو که ما می‌دونیم، می‌دونه، اون وقت چی می‌شد! اما دایی موتنی چیزهایی رو که ما می‌دونیم نمی‌دونه، و استفانو هم می‌دونه که دایی موتنی چیزهایی رو که ما می‌دونیم، نمی‌دونه.»

کلاوس گفت: «آره. می‌دونم.»

ویولت گفت: «می‌دونم می‌دونی اما چیزی که هیچ‌کدوم نمی‌دونیم اینه که کُنت اُلاف – منظورم استفانوئه – چه نقشه‌ای داره؟ واضحه که اون دنبال ثروت ماست، اما آخه تا وقتی دایی موتنی سرپرست ماست، چطور می‌تونه ثروتمون رو به چنگ بیاره؟»

کلاوس گفت: «شاید می‌خواد صبر کنه تا تو به سن قانونی برسی. بعدش ثروتمون رو بدزده.»

ویولت گفت: «اما این‌طوری باید چهار سال صبر کنه. خیلی طولانیه.»

بچه‌ها ساکت شدند و هر یک به یاد می‌آوردند که چهار سال قبل کجا بودند. ویولت ده سالش بود و موهای کوتاهی داشت. یادش آمد نزدیک جشن تولد ده سالگی‌اش، یک مداد تراش جدید اختراع کرده بود. کلاوس تقریباً هشت سالش



بود و چقدر به سنگ‌های آسمانی علاقه‌مند شده بود و تمام کتاب‌های کتابخانه‌ی والدینش را راجع به نجوم تا آخر خوانده بود. سانی هم که البته چهار سال قبل هنوز به دنیا نیامده بود، نشست و سعی کرد آن موقع را به یاد بیاورد. با خودش فکر کرد آن موقع حتماً همه‌جا تاریک بوده و هیچ چیزی هم نبوده که بتواند گاز بگیرد. برای بچه‌ها چهارسال، خیلی زیاد و طولانی به نظر می‌رسید.

دایی موتی با عجله وارد اتاق شد و گفت: «زود باشین! بجنین! امروز خیلی یواش یواش کار می‌کنین.» صورتش سر حال تر از همیشه بود و چند ورق کاغذ تو دستش گرفته بود. «استفانو فقط یه روزه که اومده اینجا، اما همین حالا تو تالار خزندگان داره کار می‌کنه. حتی قبل از این که من بیدار شم، پا شده. داشتم میومدم پایین، دیدمش. به کارش علاقه و اشتیاق داره. اما شما سه تا... شماها مثل مار تنبلِ مجارستانی می‌مونین که خیلی بخواد تند بخزه، سرعتش یک و نیم سانت در ساعته! امروز کلی کار داریم. بعدش هم می‌خوایم ببرمتون فیلم زامبی‌ها در برف. ساعت شیش بعد از ظهر شروع می‌شه. حتماً باید به موقع برسیم. پس یالاً زود باشین! بجنین! بجنین! بجنین!»

ویولت به دایی موتی نگاه کرد و با خودش گفت شاید این تنها فرصتی باشد که بتواند با او تنها حرف بزند. استفانو هم که آن دور و بر نبود، اما دایی موتی آن قدر عجله داشت که آنها مطمئن نبودند که او به حرف‌هایشان گوش می‌دهد یا نه. ویولت با ترس و لرز گفت: «دایی موتی! می‌خوای راجع به استفانو باهاتون حرف بزیم.»

چشم‌های دایی موتی گشاد شد، طوری که انگار چند تا جاسوس توی اتاق بودند. بعد به طرف بچه‌ها خم شد و آهسته گفت: «منم می‌خوام راجع به اون باهاتون حرف بزیم؛ چون بهش مشکوکم.»

بچه‌ها که دیگر خیالشان راحت شده بود، به هم نگاه کردند. کلاوس گفت: «جدی می‌گین؟»

دایی موتی گفت: «البته. دیشب به دستیار جدیدم خیلی مشکوک شدم. یه حس عجیبی دارم. من...» دایی موتی دوباره دور و برش را نگاه کرد و یواش‌تر از قبل، حرفش را ادامه داد. بچه‌ها نفس‌شان را نگه داشتند تا صدایش را بشنوند. «من فکر کنم باید بیرون خونه با هم حرف بزیم. موافقین؟»

بچه‌ها سرشان را به نشانه‌ی تأیید تکان دادند و از سر میز بلند شدند. ظرف‌های کثیف را همان طوری گذاشتند و بیرون رفتند. البته باید بدانید، در مجموع کار خوبی نیست که آدم ظرف‌ها کثیفش را همان طور ول کند اما در مواقع ضروری اشکالی ندارد. بچه‌ها همراه دایی موتی به طرف در جلویی رفتند، از تابلوی نقاشی دو ماری که لای هم لولیده بودند، گذشتند و در را باز کردند و پایشان را روی چمن‌ها گذاشتند. انگار به جای این که با هم حرف بزنند، قرار بود با درختچه‌های مارشکل حرف بزنند.

دایی موتی حرفش را این طور شروع کرد: «منم می‌خواهم فکر کنین آدم **خودبزرگ‌بینی** هیستم. "**خودبزرگ‌بین**" یعنی از خودراضی و مغرور. بعد اضافه کرد: «اما باید بگم که من واقعاً یکی از معتبرترین خزنه‌شناسان دنیا هستم.»



کلوس پلک زد. پیش خودش گفت برای حرفی که می‌خواستند بزنند، چه شروع عجیب و غیرمنتظره‌ای بود. گفت: «البته که هستین، اما...»

دایی موتنی که انگار اصلاً حرف کلاوس را نشنیده بود، ادامه داد: «و باید بگم به همین دلیل متأسفانه خیلی‌ها به من حسودیشون می‌شه.»

ویولت با تعجب گفت: «بله. خُب، راست می‌گین.»

دایی موتنی سرش را تکان داد و گفت: «و وقتی آدم‌ها حسودیشون می‌شه، حاضرند دست به هر کاری بزنند. حتی کارهی جنون‌آمیز و دیوانه‌وار. مثلاً وقتی من داشتم مدرک خزنه‌شناسیم رو می‌گرفتم، هم‌اتاقیم اون‌قدر به من که وزغ حدید کشف کردم، حسودیش می‌شد که اونو دزدید و تنها نمونه‌ای رو که از اون نوع وزغ داشتم، قورت داد. اون وقت مجبور شدم از شکمش عکس‌برداری کنم و تو جلسه‌ی دفاعیه‌ام، به‌جای نشون دادن وزغ، عکس‌های رادیولوژی شکم هم‌اتاقیم رو نشون بدم. حالا هم احساس عجیبی به من می‌گه شاید مشابه همون وضعیت، الآن داره اینجا اتفاق می‌افته.» دایی موتنی از چی حرف می‌زد؟

کلاوس گفت: «متأسفانه منظورتون رو نمی‌فهمم!» که حالت مؤذبان‌ه‌ی این جمله است «معلومه چی داری می‌گی دایی موتنی؟!»

دایی موتنی گفت: «دیشب، بعد از این‌که شما رفتین بخوابین، استفانو از من کلی سؤال پرسید. سؤال‌ها زیادی راجع به تمام کارهای تالار خزندگان، بعدش از سفری که در پیش داریم. می‌دونین چرا؟»

ویولت گفت: «فکر کنم که می‌دونیم...»

اما دایی حرفش را قطع کرد: «چون این مرد که می‌گه استفانوئه، درواقع یکی از اعضای انجمن خزنه‌شناسانه و اومده اینجا که /فعی سیاه مرگبار رو پیدا کنه و اونو به نام خودش به ثبت برسونه. می‌دونین به ثبت برسونه یعنی چی؟»

ویولت گفت: «نه، اما...»

دایی موتنی گفت: «یعنی می‌خواد مارِ منو بدزده و ببره به انجمن خزنه‌شناسان نشون بده و بگه که خودش کشفش کرده و چون این مار، یه گونه‌ی جدید، دیگه به‌هیچ‌وجه نمی‌تونم ثابت کنم که من کشفش کردم، و تا پیام به خودم بجنبم، اسمِ /فعی سیاه مرگبار رو گذاشتن "مارِ استفانو" یا چیز وحشتناکی شبیه این. و اگه واقعاً چنین نقشه‌ای کشیده باشه، فکرش رو بکنین که با سفرمون به پرو می‌خواد چی کار کنه. هر وزگی که بگیریم، هر نمونه زهری که توی لوله‌ی آزمایشگاهی بریزیم، هر فیلمی که از مارها ضبط کنیم و اصلاً هر کاری که توی پرو بکنیم، توی چنگ این جاسوس انجمن خزنه‌شناسان می‌افته.»

کلاوس که دیگه صبرش تمام شده بود، گفت: «اما استفانو جاسوس انجمن خزنه‌شناسان نیست. اون کُنتُ الَافه!»



دایی منتی با هیجان گفت: «دقیقاً می‌دونم چی می‌خوای بگی! این جور رفتار، بدون شک مثل رفتار اون مرد وحشتناک، ناجوانمردانه‌ست. اینه که تصمیم تازه‌ای گرفتم.» دایی موتی دستش را بالا آورد و کاغذهای تا شده را تو هوا تکان داد. «همون طور که می‌دونین، فردا می‌ریم پرو. اینا بلیت کشتی پراسپرو^۱ئه، واسه ساعت پنج بعدازظهر؛ کشتی فوق‌العاده‌ای که ما رو از راه دریا به امریکای جنوبی می‌بره. یه بلیت واسه من، یه بلیت واسه ویولت، یکی واسه کلاوس، یکی هم واسه استفانو، اما سانی بلیت نداره، چون می‌خوام واسه این که خرجمون کم بشه قایمش کنم تو جمدون!»

سانی جیغ زد: «دیو!»

دایی موتی گفت: «شوخی کردم. اما اینو دیگه شوخی نمی‌کنم!» و یکهو یکی از کاغذها را ریزریز کرد. صورت دایی موتی از هیجان گل انداخته بود. «این بلیت استفانو بود. اصلاً با خودمون نمی‌بریمش پرو. فردا صبح می‌خوام بهش بگم که لازمه اینجا بمونه و مراقب خرنده‌ها باشه. این طوری می‌تونیم با خیال راحت سفر کنیم؛ یه سفر موفقیت‌آمیز!»

کلاوس گفت: «اما دایی موتی...»

دایی موتی در حالی که سرش را تکان می‌داد، حرف کلاوس را قطع کرد: «چند دفعه باید بهت بگم اصلاً کار مؤدبانه‌ای نیست که آدم حرف کسی رو قطع کنه. در هر حال من می‌دونم شما نگران چی هستین. نگرانین که اگه اینجا با افعی سیاه مرگبار تنها بمونه، چه اتفاقی می‌افته. اما نگران نباشین. افعی رو هم با خودمون می‌بریم. می‌ذاریمش توی یکی از قفس‌های مخصوص مارها. من نمی‌فهمم تو چرا هنوز اینقدر ناراحتی، سانی؟ خیال می‌کردم وقتی افعی هم داره میاد، خوشحال بشی. خُب پس، بامبینی، این قدر نگران نباشین. می‌بینین که دایی موتی شما فکر همه چیزو کرده!»

وقتی کسی اشتباه کوچکی می‌کند، مثلاً وقتی پیشخدمتی توی قهوه‌ای که سفارش دادید، به جای شیر پرچربی، شیر آبکی می‌ریزد، معمولاً خیلی راحت می‌تونید برایش توضیح بدهید که چه اشتباهی کرده؛ اما اگر کسی اشتباه واقعاً بزرگی مرتکب شود، مثلاً اگر پیشخدمتی به جای آوردن چیزی که سفارش داده‌اید، جلو بیاید و دماغتان را گاز بگیرد، آن قدر جا می‌خورید که حتی یک کلمه هم نمی‌تونید حرف بزنید. دهن تان قفل می‌شود و هی پلک می‌زنید و پلک می‌زنید. بودلرها هم این طوری شده بودند. دایی موتی آن قدر راجع به استفانو اشتباه فکر می‌کرد که بچه‌ها اصلاً نمی‌دانستند چه طور برایش توضیح بدهند.

دایی موتی گفت: «خُب، عزیزان من، حالا زود باشین. تا حالا هم زیادی وقتمون رو با حرف زدن تلف کردیم. حالا باید... وای!» حرف دایی موتی با صدای داد بلندی که از درد و تعجب کشید، قطع شد و روی زمین ولو شد.

کلاوس جیغ زد: «دایی موتی!» چیز فلزی بزرگی روی شانه‌ی دایی موتی افتاده بود. بچه‌ها، خوب که نگاه کردند، همان چراغ مطالعه‌ی سنگینی را دیدند که کنار صندلی پستوی اتاق کلاوس بود.



دایی موتی دوباره گفت: «وای!» و چراغ را کنار زد. «واقعاً دردم اومد. شونه‌ام باید رگ‌به‌رگ شده باشه. خوب شد نیفتاد رو سرم، وگرنه درب و داغون می‌شدم.»

ویولت پرسید: «اما این از کجا پیدایش شد؟»

دایی موتی گفت: «باید از پنجره‌ی طبقه‌ی بالا افتاده باشه. بعد به اتاق کلاوس اشاره کرد و پرسید: «اتاق کدومتونه؟ کلاوس، گمون کنم اتاق تو باشه. باید بیشتر مواظب باشی. اصلاً نباید چیزهایی به این سنگینی رو بذاری لب پنجره. ببین چی شد!»

کلاوس گفت: «اما این اصلاً جاش اونجا نبود؛ گذاشته بودمش توی پستو، کنار صندلی بزرگه تا بتونم کتاب بخونم.» دایی موتی بلند شد. چراغ را به کلاوس داد و گفت: «کلاوس، واقعاً انتظار داری باور کنم چراغ خودش اومده تا دم پنجره و پرت شده بیرون و خورده روی شونه‌ی من؟ لطفاً برو بذار تو اتاق، یه جای مطمئن و بی‌خطر. دیگه نمی‌خوام راجع به این موضوع حرف اضافه‌ای بزنینم.»

کلاوس گفت: «اما...» اما خواهر بزرگش حرف او را قطع کرد.

ویولت گفت: «کلاوس من کمکت می‌کنم یه جای مطمئن براش پیدا کنیم.»

دایی موتی شانه‌اش را مالید و گفت: «فقط زیاد طولش ندین. تو تالارخندگان می‌بینمتون. دنبالم بیا سانی.»

چهارنفری راه افتادند و به حال رسیدند و جلوی پله‌ها از هم جدا شدند؛ دایی موتی و سانی به طرف در بزرگ تالارخندگان رفتند. ویولت و کلاوس هم چراغ سنگین برنجی را بلند کردند و تا طبقه‌ی بالا بردند و توی اتاق کلاوس گذاشتند.

کلاوس با عصبانیت به خواهرش گفت: «تو خیلی خوب می‌دونی که من اصلاً اینقدر بی‌احتیاط نیستم که چراغ رو بذارم لب پنجره.»

ویولت آهسته گفت: «البته که می‌دونم، اما توضیح دادن واسه دایی موتی بی‌فایده‌ست. اون فکر می‌کنه استفانو یه جاسوس حزنه‌شناسه. تو هم مثل من خیلی خوب می‌دونی که کار اونه.»

صدایی از بالای پله‌ها گفت: «**تو چقدر باهوشی که اینو فهمیدی!**»

ویولت و کلاوس آن‌قدر جا خوردند که چراغ داشت از دست‌شان می‌افتاد. این صدای استفانو بود یا شاید هم دلتان بخواهد بگویم صدای کُنت اُلف. استفانو ادامه داد: «شماها مثل من همیشه بچه‌های باهوشی هستین. اما زیادی باهوشین. البته زیاد زنده نمی‌مونین، واسه همین هم اصلاً نگران باهوشی‌تون نیستم.»

کلاوس با عصبانیت گفت: «اما تو حتی یه ذره هم باهوش نیستی. این چراغ داشت می‌خورد تو سرمون. اگه اتفاقی واسه من و خواهرام بیفته، هیچ وقت دستت به ثروت ما نمی‌رسه.»

استفانو خندید و دندان‌های کثیف و سیاهش را بیرون انداخت. گفت: «ای وای! ای وای! ای وای! اگه می‌خواستم به شما بچه یتیم آسویی برسه که همین حالا باید خونتون مثل آبشار از پله‌ها می‌ریخت پایین! معلومه که دلم نمی‌خواد حتی یه تارِ مو از سر شماها کم بشه. تو این خونه، نه. نباید ازم بترسین کوچولوها، تا وقتش برسه؛ یعنی موقعی که جایی رو پیدا کنیم که پیدا کردن رد پای قاتل خیلی مشکل باشه!»

ویولت پرسید: «منظورت کجاست؟ ما قراره تا وقتی بزرگ بشیم، همین جا بمونیم.»

استفانو یا صدای موزیانه اش گفت: «جدی؟! اما من فکر می‌کردم فردا داریم می‌ریم خارج.»

کلاوس با خوشحالی جواب داد: «دایی مونتی بلیت رو پاره کرد. اون بهت مشکوک شده. واسه همینم برنامه رو عوض کرده و حالا تو دیگه با ما نمیای.»

لبخند استفانو به اخم تبدیل شد. دندان‌های کثیفش انگار داشت بزرگ‌تر می‌شد و برق چشم‌هایش هم آن قدر زیاد شده بود که ویولت و کلاوس دیگر نتوانستند به آن نگاه کنند استفانو با صدای خیلی خیلی وحشتناکی گفت: «من مطمئنم که حتی بهترین برنامه رو هم، اگه اتفاق خاصی بیفته، می‌شه تغییر داد. اتفاق هم که همیشه می‌افته.» و با انگشت نوک‌تیزش به چراغ مطالعه‌ی برنجی اشاره کرد.



شرایط بد و ناگوار، چیزی را که در وضعیت عادی، خوب و لذت بخش است، خراب می کند. برای بودلرهای یتیم و فیلم زامبی ها در برف هم درست همین وضعیت پیش آمد. بچه ها تمام بعدازظهر را در تالار خردگان، زیر نگاه های تمسخرآمیز استفانو و پُرچانگی های دایی مونتی از همه جا بی خبر، بانگرانی و دلواپسی گذرانده بودند. اصطلاح «از همه جا بی خبر» این جا یعنی دایی مونتی نمی دانست استفانو در واقع همان کُنت اُلف است و به همین دلیل هم زندگی هر چهارتایشان در خطر است. غروب هم که شد، بچه ها هیچ حال و حوصله ی فیلم دیدن نداشتند.

جیب دایی مونتی برای این سه بچه و استفانو و خود دایی مونتی واقعا کوچک بود. برای همین کلاوس و ویولت روی یک صندلی نشستند و سانی بیچاره هم مجبور شد روی زانوهای کثیف استفانو بنشیند اما بچه ها آن قدر فکرشان مشغول بود که اصلا متوجه ی تنگی جا نشدند.

در سینما همگی تو یک ردیف نشستند. اول دایی مونتی نشست، بعدش هم استفانو و پفک ها را با حرص و ولع تو دستاش گرفت. اما بچه ها آن قدر نگران بودند که اصلا نتوانستند چیزی بخورند و آن قدر تو این فکر بودند که استفانو چه نقشه ای توی سرش دارد که اصلا از فیلم زامبی ها در برف که خیلی هم قشنگ بود، کیف نکردند. اول فیلم، وقتی زامبی ها از لای توده های برف کنار دهکده ی کوچک ماهیگیری آلپاین^۱ بیرون آمدند، ویولت سعی کرد مجسم کند استفانو از چه راهی می توانست بدون بلیت، سوار پراسپرو شود و با آن ها به پرو برود. وقتی پدرهای شهر با چوب های محکم بلوط، سدی بزرگ ساختند و زامبی ها آن را خوردند و از وسط اش راه باز کردند، کلاوس فقط به این فکر می کرد که منظور استفانو از این که گفت: «اتفاق همیشه میفته» چی بوده و وقتی گرتا، دختر کوچولوی شیرفروش، با زامبی ها دوست شد و از آن ها خواهش کرد آدم های ده را نخورند، سانی که البته هنوز نمی توانست وضعیت خودش و خواهر و برادرش را خوب درک کند، سعی کرد راهی پیدا کند که نقشه های استفانو را برملا کند. در صحنه ی آخر فیلم، زامبی ها و آدم های دهکده، باهم، روز کارگر را جشن گرفتند؛ اما بودلرهای یتیم، از شدت ترس و نگرانی حتی یک ذره هم خوشحال نشدند. در راه برگشت به خانه، دایی مونتی سعی کرد حرفی بزند تا سکوت بچه های نگران را که عقب ماشین نشسته بودند، یک جوری بشکند اما آن ها به زور فقط یک کلمه جواب دایی مونتی را دادند و عاقبت، او هم ساکت شد.

^۱ Alpine



وقتی جیب، کنار بوته‌های مارشکل خانه ایستاد، بچه‌ها بدون این که حتی به دایی مونتی بهت‌زده شب به‌خیر بگویند با عجله از ماشین پیاده شدند و به طرف در جلویی دویدند. بچه‌ها با دل‌نگرانی و ناراحتی، از پله‌ها بالا رفتند و وقتی جلوی در اتاق‌هایشان رسیدند، نتوانستند از هم جدا بشوند. کلاوس با خجالت از ویولت پرسید: «میشه امشب سه‌تایی توی یه اتاق بخوابیم؟ دیشب احساس می‌کردم افتادم تو سلول انفرادی.»

ویولت اعتراف کرد: «منم همین‌طور. ما که بالاخره نمی‌تونیم بخوابیم، پس بهتره لااقل پیش هم باشیم.»

سانی هم موافقت کرد: «تیکو!» و دنبال خواهر و برادرش به اتاق ویولت رفت. ویولت نگاهی به اتاق‌اش انداخت و یادش آمد که همین چند وقت پیش، با چه شور و شوقی وسایل‌اش را به آن‌جا آورده بود. اما حالا دیگر پنجره‌ی بزرگ اتاق با منظره‌ی بوته‌های مارشکل، به‌جای این که الهام‌بخش باشند، نومید کننده بودند و صفحه‌های سفید کاغذ روی دیوار به‌جای این که به نظرش قابل استفاده بیایند، او را یاد نگرانی‌هایش می‌انداختند. کلاوس باملایمت گفت: «می‌بینم که زیاد روی اختراعات کار نکردی. من که اصلا هیچی نتونستم بخونم. وقتی کنت الاف دوروبر آدم باشه، استعداد آدم خفه میشه.»

ویولت گفت: «اما نه همیشه. وقتی باهاش زندگی می‌کردیم، تو راجع به قانون نکاح کلی کتاب خوندی تا بفهمی چه نقشه‌ای داره. منم یه قلاب چندشاخه ساختم تا جلوش رو بگیرم.»

کلاوس باغصه گفت: «به هر حال الان ما حتی نمی‌دونیم کنت الاف می‌خواد چیکار کنه و چه نقشه‌ای داره، چطور میتونیم دست به کار بشیم؟»

ویولت گفت: «خب، بیا باهم درباره‌اش مذاکره کنیم.» اصطلاح "مذاکره کنیم" این‌جا یعنی به طور مفصل درموردش حرف بزنیم تا درست و حسابی به نتیجه برسیم. ویولت حرف‌اش را ادامه داد: «کنت الاف اسم خودش را گذاشته استفانو، لباس مبدل پوشیده و تغییر قیافه داده و اومده این‌جا، پس واضحه که اومده دنبال ارثیه‌ی ما.»

کلاوس حرف ویولت را ادامه داد: «و وقتی هم پولمون رو به چنگ بیاره، می‌خواد دلمون رو بیاره.»

سانی خیلی جدی گفت: «تادو!» که احتمالا منظورش چیزی تو این مایه‌ها بود «واقعا توی وضعیت خیلی بدی گیر کرده‌ایم!»

ویولت گفت: «به هر حال، اگه آسیبی به ما برسونه، هیچ‌وقت دستش به پولمون نمیرسه. واسه همینم بود که می‌خواست با من عروسی کنه.»

کلاوس از ترس لرزید و گفت: «خدارو شکر که نقشه‌اش نگرفت. وگرنه کنت الاف حالا شوهر خواهرم بود اما این دفعه دیگه نمی‌خواد باهات عروسی کنه؛ این دفعه حرف از یه اتفاق می‌زد.»



ویولت که حرف‌های استفانو کم‌کم یادش می‌آمد، گفت: «و از رفتن به جایی که نشه راحت قاتل رو ردیابی کرد، حرف زد که که باید منظورش پرو باشه اما استفانو که نمیتونه بیاد پرو، چون دایی موتنی بلیتش رو پاره کرده.»

سانی فریاد نامفهومی از سرنویدی کشید: «دوگ!» و مشت کوچک‌اش را به زمین کوبید. کلمه‌ی "نامفهوم" این‌جا یعنی آن‌قدر ناتوان شده بود که چیز دیگری به ذهن‌اش نمی‌رسید بگوید. البته فقط سانی نبود که این احساس را داشت، ویولت و کلاوس هم همین‌طور بودند؛ اما آن‌قدر بزرگ شده بودند که نمی‌توانستند بگویند: دوگ! آن‌ها دلشان می‌خواست بفهمند کنت الاف چه نقشه‌ای کشیده است. دل‌شان می‌خواست وضعیت‌شان آن‌قدر مرموز و نومیدکننده نبود و البته بیش‌تر از هرچیز دل‌شان می‌خواست پدر و مادرشان زنده بودند و با آن‌ها در خانه‌ای که به دنیا آمده بودند رد امنیت و آسایش مطلق، زندگی می‌کردند.

من هم به اندازه‌ی بودلرهای یتیم، دل‌ام می‌خواهد یک جوری، اتفاقات این داستان را برای‌تان عوض کنم. حتی همین حالا که جایی امن و راحت و بسیار دور از کنت الاف نشسته‌ام، تقریباً تحمل‌اش را ندارم که حتی یک کلمه‌ی دیگر بنویسم. شاید بهتر باشد همین الان کتاب را ببندید و دیگر هیچ‌وقت ادامه‌ی این داستان وحشتناک را نخوانید. اگر دل‌تان بخواهد، می‌توانید خیال کنید که مثلاً یک ساعت بعد، بچه‌ها می‌فهمند استفانو چه نقشه‌ای دارد و بعد هم موفق می‌شوند زندگی دایی موتنی را نجات بدهند. می‌توانید تصور کنید که ماشین‌های پلیس با آژیر و چراغ گردان سر می‌رسند و استفانو را دستگیر می‌کنند او تا آخر عمر زندانی می‌شود. با این‌که ابداً این‌طور نیست، می‌توانید پیش خودتان وانمود کنید که بودلرها از آن به بعد و تا همین حالا که این داستان را می‌خوانید، شاد و خوشحال با دایی موتنی زندگی کردند. یا از همه بهتر، اصلاً می‌توانید خیال کنید پدر و مادر بودلرها کشته نشده‌اند و آن آتیش سوزی وحشتناک و پیدا شدن سر و کله‌ی کنت الاف و مرگ دایی موتنی و بقیه‌ی اتفاقات شوم و تلخ، فقط یک کابوس ترسناک بوده؛ یک توهم و خیال.

اما این داستان، داستان شادی نیست و من خودم هم ناراحت‌ام از این‌که برای‌تان می‌گویم بچه‌های یتیم، بقیه‌ی شب را ساکت و بون حرف در اتاق ویولت کنار هم نشستند. اگر کسی وقت طلوع خورشید از پنجره‌ی اتاق خواب به بچه‌ها نگاه می‌کرد، آن سه بچه را می‌دید که با چشم‌های کاملاً باز و نگران، روی تخت به هم چسبیده‌اند. البته هیچ‌کس توی اتاق را نگاه نکرد؛ فقط کسی در اتاق را با چهار ضربه‌ی محکم کوبید.

بچه‌ها به هم نگاه کردند. کلاوس که بعد از آن سکوت طولانی صدایش گرفته بود، پرسید: «کیه؟»

به جای جواب، کسی که پشت در بود، به‌راحتی دستگیره را چرخاند و در آهسته باز شد. پشت در، استفانو ایستاده بود؛ با همان لباس‌های چروک و کثیف و چشم‌هایی که بیش‌تر از همیشه برق می‌زد.

او گفت: «صبح به خیر! وقت رفتن به پرو شده. فقط من و شما سه تا بچه یتیم، تو جیب جا می‌شیم. پس زود باشین تکنون بخورین!»

ویولت گفت: «دیروز که بهت گفتیم، تو قرار نیست بیای.» در حالی که سعی می‌کرد مثل آدم‌های شجاع حرف بزند.



استفانو گفت: «این دایی مونتی شماست که قرار نیست بیاد.» و آن قسمت از پیشانی اش را که قاعدتا ابرویش بود، بالا برد.

کلاوس گفت: «حرف بیخود زن! دایی مونتی تموم دنیا رو هم که بهش بدی، سفر پرو رو از دست نمیده.»

استفانو گفت: «خب برین خودتون ازش بپرسین.» بودلرها دوباره همان حالت آشنای صورت اش را دیدند که دهن اش زیاد باز نمی شد و چشم هایش برق می زد. انگار باز هم لطیفه می گفت.

چرا نمیرین خودتون ازش بپرسین؟ الان توی تالار خزندگانه.»

ویولت گفت: «میریم. دایی مونتی اصلا تصمیم نداره بذاره تو مارو تنهایی بری پرو.» و از روی تخت اش بلند شد، دست برادر و خواهرش را گرفت و با عجله از کنار استفانو که جلوی در ایستاده بود وپوزخند می زد، رد شد. ویولت دوباره گفت: «معلومه که ازش می پرسیم.» وقتی بچه ها از کنار استفانو رد می شدند، استفانو خم شد و برای شان تعظیم کرد.

راهرو مثل چشم های یک جمجمه، به طرز عجیبی ساکت و خالی بود. ویولت به انتهای راهرو که رسید، دایی مونتی را صدا زد: «دایی مونتی!» کسی جواب نداد.

غیر از صدای جیرجیر گاه و بی گاه پله ها، تمام خانه کاملاً ساکت بود. انگار سال ها بود که خالی و متروک مانده است. کلاوس از پایین پله ها فریاد زد: «دایی مونتی!» اما جوابی نشنیدند.

ویولت روی انگشت پا بلند شد و در بزرگ تالار خزندگان را باز کرد. بچه ها لحظه ای مثل آدم های هیپنوتیسم شده به اتاق خیره شدند. در نور ضعیف خورشید اول صبح که از سقف و دیوارهای شیشه ای به داخل اتاق می تابید، فقط تصویر تیره ی خزنده های مختلف که در قفس هایشان این طرف و آن طرف می رفتند یا خوابیده بودند و دور خودشان چنبره زده بودند، دیده می شد.

بچه ها به انتهای تالار رفتند؛ جایی که می دانستند دایی مونتی منتظرشان است. صدای پایشان توی تالار می پیچید. با این که تالار تاریک، مرموز و عجیب به نظر می آمد اما باز هم مثل همیشه برای شان آرامش بخش بود. به یاد حرف دایی مونتی افتادند که قول داده بود اگر بچه ها حسابی کار کنند و خزندگان را درست بشناسند، توی تالار خزندگان هیچ اتفاقی برای شان نخواهد افتاد. با این حال، هم من و هم شما یادمان هست که قول دایی مونتی پر از طنز نمایشی بود و حالا در نور اول صبح تالار خزندگان، آن طنز، کم کم قرار بود، محقق شود. "محقق شود" این جا یعنی این که بودلرها بالاخره مجبور شدند خزندگان را بشناسند. همین که به قفسه های کتاب رسیدند، چیز بزرگ و مبهمی را دیدند که در گوشه ی تالار کز کرده بود. کلاوس با ترس و لرز یکی از چراغ های مطالعه را روشن کرد تا بهتر ببینند. آن چیز بزرگ و مبهم، دایی مونتی بود. دهن اش انگار از تعجب کمی باز مانده بود و چشم هایش هم کاملاً باز بود اما انگار آن ها را نمی دید. صورت اش که اغلب خیلی سرزنده بود، بسیار رنگ پریده شده بود و زیر چشم چپ اش دوتا سوراخ کوچک، درست کنار هم دیده می شد که شبیه جای دندان مار بود.



سانی پرسید: «دیوسوم؟» و شلوار دایی موتی را کشید. دایی موتی تکان نخورد. همان‌طور که دایی موتی قول داده بود، توی تالارخزندگان برای بچه‌ها اتفاقی نیفتاده بود اما برای خودش اتفاق بزرگی افتاده بود.





«وای! وای! وای! وای!»

این صدا از پشت سر بچه‌ها می‌آمد. بچه‌ها برگشتند و استفانو را دیدند که چمدان سیاه قفل‌نقره‌ای‌اش را در دست‌اش گرفته بود و تعجبی تصنعی در صورت‌اش داشت. کلمه‌ی "تصنعی" یعنی قلابی یا الکی که خیلی کم و به ندرت استفاده می‌شود و حتماً کلاوس هم معنی آن را نمی‌دانست؛ اما به هر حال اصلاً لازم نبود کسی به بچه‌ها بگوید که استفانو وانمود می‌کند که تعجب کرده است. استفانو گفت: «چه اتفاق وحشتناکی! مارگزیدگی! مارگزیدگی!»

ویولت گفت: «تو...» اما هرچه خواست حرف‌اش را ادامه بدهد، صدایش لرزید و نتوانست چیزی بگوید. انگار مرگ دایی موتی، غذای خیلی بدمزه‌ای بود که توی گلوی ویولت گیر کرده بود. دوباره گفت: «تو...»

استفانو بی‌اعتنا به ویولت گفت: «البته بعد از این که پلیس خبردار بشه دکتر مونتگمری مُرده، حتماً دنبال اون سه تا بچه یتیم نفرت‌انگیزی می‌گرده که توی خونه‌اش می‌پلکیدند؛ اما زیاد خودتون رو ناراحت نکنین، تا اون موقع، شماها حسابی از این‌جا دور شدین. خب، دیگه، وقت رفته. پراسپرو ساعت هفت از بندر هیزی راه می‌فته. دلم می‌خواد اولین نفری باشم که سوارش میشه. اگه زود برسیم، قبل از ناهار وقت دارم یه بطری نوشیدنی هم بخورم.»

کلاوس که نمی‌توانست چشم از صورت خیلی‌خیلی رنگ‌پریده‌ی دایی موتی بردارد، آهسته و با صدای گرفته پرسید: «تو چطور تونستی؟ چطور تونستی این کارو بکنی؟ چطور تونستی اونو بکشی؟»

استفانو به طرف جسد دایی موتی رفت و گفت: «ا، کلاوس! واقعا تعجب می‌کنم! پسر پُر ادعایی مثل تو که دیگه باید بتونه بفهمه دایی پیر تپلش از نیش مار مُرده؛ نه این که کشته شده باشه. به جای اون دندون‌ها نگاه کن! صورت خیلی‌خیلی رنگ‌پریده‌شو ببین! ببین چشم‌های بامزه‌اش چطوری به یه جا زل زده!»

ویولت گفت: «بسه دیگه! این طوری حرف نزن!»

استفانو گفت: «راست می‌گی. واسه گپ زدن وقت نداریم. باید به کشتی برسیم. بجنین! تکنون بخورین!»



کلاوس گفت: «ما با تو هیچ‌جا نمیایم. همین‌جا می‌مونیم تا پلیس بیاد.» حالت صورت‌اش طوری شده بود که معلوم بود سعی می‌کند همه‌ی حواس‌اش را جمع مشکلی که پیش آمده، بکند.

استفانو گفت: «شماها فکر می‌کنین پلیس از کجا خبردار میشه؟»

کلاوس که سعی می‌کرد صدایش جدی و محکم باشد، گفت: «ما بهشون تلفن می‌زنیم.» و به طرف در رفت.

استفانو چمدان‌اش را انداخت و قفل براق نقره‌ای آن زمین خورد و صدا داد. بعد چند قدم جلو آمد و سر راه کلاوس ایستاد. چشم‌هایش از عصبانیت سرخ و گشاد شده بود. نعره زد: «خسته شدم از بس باید همه چیز رو براتون توضیح بدم. تو خودت رو خیلی باهوش می‌دونی اما انگار اینو مدام یادت میره!» و از جیب‌اش چاقوی تیزش را بیرون آورد. «به این میگن چاقو. خیلی تیزه و خیلی هم دلش می‌خواد شکمت رو پاره کنه، مثل خود من. اگه کاری رو که بهتون می‌گم نکنین، حسابتون رو می‌رسیم. روشن شد؟ حالا برین سوار اون جیپ لعنتی بشین!»

همان‌طور که شما هم می‌دانید، واقعا بی‌ادبی است که آدم حرف زشت بزند اما بچه‌ها به‌قدری ترسیده بودند که دیگر نتوانستند به استفانو تذکر بدهند. برای آخرین بار، به دایی مونتی بیچاره‌شان نگاه کردند و پشت سر استفانو از تالار خزندگان بیرون رفتند تا سوار آن جیپ لعنتی بشوند. استفانو "در توهین و بی‌احترامی سنگ تمام گذاشت" که این‌جا یعنی کسی را وادار کنید کاری را که دل‌اش نمی‌خواهد، انجام دهد؛ آن‌هم وقتی واقعا ناراحت است. او ویولت را مجبور کرد چمدان‌اش را تا نزدیک جیپ بیاورد اما ویولت آن‌قدر غرق در افکارش بود که اصلا برایش مهم نبود. یاد آخرین حرفی افتاد که به دایی مونتی زده بودند. با خجالت و شرمندگی یادش آمد که دیروز تقریبا هیچ حرفی با دایی مونتی نزده بودند. حتما یادتان می‌آید که بعد از تماشای فیلم زامبی‌ها در برف، بچه‌ها توی ماشین که نشسته بودند، آن‌قدر نگران بودند که حتی یک کلمه هم با دایی مونتی حرف نزدند و وقتی هم که جیپ، جلوی خانه رسیده بود، بدون این‌که به مردی که حالا جنازه‌اش روی زمین تالار خزندگان افتاده، شب بخیر بگویند، از پله‌ها بالا دویده بودند. وقتی بچه‌ها به جیپ رسیدند، ویولت سعی کرد به یاد بیاورد اصلا از دایی مونتی برای این‌که آن‌ها را برده بود سینما، تشکر کرده‌اند یا نه؛ اما اتفاقات آن شب، توی ذهن‌اش کاملا مبهم بود. با خودش گفت که شاید جلوی باجه‌ی بلیت‌فروشی سینما گفته باشند: خیلی ممنون دایی مونتی؛ اما باز هم مطمئن نبود. استفانو در جیپ را باز کرد و چاقو را گذاشت پشت کلاوس و سانی؛ هر دو را روی صندلی کوچک عقب هل داد و ویولت را هم جلوی ماشین، کنار خودش نشاند و چمدان سنگین سیاه‌اش را روی پای او گذاشت. بچه‌ها برای یک لحظه آرزو کردند وقتی استفانو استارت می‌زند، موتور ماشین خراب باشد و روشن نشود؛ اما این آرزو هم، آرزوی بیهوده‌ای بود. دایی مونتی همیشه حواس‌اش جمع جیب‌اش بود و خیلی خوب از آن مراقبت می‌کرد؛ این بود که ماشین بالا‌فاصله روشن شد.

وقتی استفانو از کنار بوته‌های مارشکل راه افتاد، ویولت، کلاوس و سانی برگشتند و عقب را نگاه کردند. با دیدن تالار خزندگان، حسرت و نومیدی بچه‌ها به‌قدری زیاد شد که دیگر نتوانستند خودشان را نگه دارند و بی‌صدا گریه را سر دادند. دایی مونتی با آن همه وسواس، تالار را از خزندگان مختلف پر کرده بود و الان خودش هم جزیی از آن‌ها شده بود. مرگ



کسی که دوست‌اش داریم چیز عجیبی است. همه‌ی ما می‌دانیم که زندگی ما توی این دنیا محدود است و بالاخره یک روز، عمرمان تمام می‌شود و ملاف‌های رویمان می‌کشند که دیگر هیچ‌وقت از زیرش بیرون نمی‌آییم. با این جال وقتی برای یکی از دوست و آشناهای خودمان همین اتفاق می‌افتد، همه جا می‌خوریم. مثل این می‌ماند که توی تاریکی از پله‌ها بالا می‌روید تا به اتاق خواب‌تان برسید و پیش خودتان فکر می‌کنید که باید پله‌ی دیگری هم باشد اما یکهو زیر پایتان خالی می‌شود و همان‌طور که سعی می‌کنید فکر و حواس‌تان را جمع و جور کنید، از این حادثه‌ی شگفت‌انگیز، لحظه‌ای دچار بی‌حالی می‌شوید. بودلرها نه تنها برای دایی مونتی‌شان، بلکه برای پدر و مادرشان هم گریه می‌کردند و همین احساس عجیب و مرموز افتادن را حس می‌کردند.

چه بلایی قرار بود سرشان بیاید؟ استفانو با بی‌رحمی تمام، مردی را که قرار بود از آن‌ها مراقبت کند، کشته بود و حالا دیگر تنه‌ای تنها شده بودند. استفانو چه بلایی سرشان می‌آورد؟ قرار بود وقتی به پرو می‌روند، استفانو توی خانه بماند اما حالا او هم می‌خواست همراه‌شان سوار پراسپرو شود. چه اتفاق وحشتناکی ممکن بود در پرو بیفتد؟ کسی هست که بتواند نجات‌شان بدهد؟ استفانو بالاخره دست‌اش به ارثیه‌ی آن‌ها می‌رسید؟ بعدش چه اتفاقی برای‌شان می‌افتاد؟ این‌ها سوال‌های وحشتناکی بودند که اگر توی فکر شما هم هست، باید حسابی حواس‌تان را جمع کنید. یتیم‌ها هم آن‌قدر حواس‌شان جمع فکر کردن به این سوال‌ها شده بود که اصلاً نفهمیدند استفانو دارد با ماشین دیگری تصادف می‌کند.

ماشین سیاهی، محکم به چپ دایی مونتی خورد و صدای وحشتناک و گوش‌خراش آهن و شیشه تو هوا بلند شد. کلاوس و سانی با صدای وحشتناکی گرومپی پرت شدند کف جیب، چمدان هم محکم به شانه و صورت ویولت خورد و به طرف شیشه‌ی جلو پرت شد. چند جای شیشه ترک خورد و مثل تار عنکبوت، خط‌خط شد. استفانو از شدت تعجب فریادی کشید و فرمان را این‌طرف و آن‌طرف پیچاند اما هردو ماشین که درهم گره خورده بودند، با صدای گرومپ دیگری، به کنار جاده کشیده شدند و توی یک کپه‌ی گل افتادند.

به‌ندرت یک تصادف را می‌شود خوش‌شانسی دانست اما این‌بار واقعا همین‌طور بود. هنوز بوته‌های مارشکل دیده می‌شد که سفر بچه‌ها به بندر هیزی متوقف شده بود.

استفانو بار دیگر - که این‌دفعه از شدت عصبانیت بود - نعره کشید: «لعنتی!»

ویولت شانه‌اش را مالید تا مطمئن بشود که چیزیش نشده‌است. کلاوس و سانی بااحتیاط از کف جیب بلند شدند و از پشت شیشه‌ی ترک‌خورده، بیرون را نگاه کردند. به نظر می‌رسید فقط یک نفر توی ماشین روبه‌رویی است اما واقعا نمی‌شد چیزی فهمید. چون از جیب دایی مونتی، درب و داغان‌تر شده بود. جلوش کاملاً رفته بود تو و مثل آکاردئون جمع شده بود. یکی از قالباق‌هایش هم روی پیاده‌روی جاده‌ی لوزی‌لین، مثل یک سکه‌ی بزرگ، تو سرازیری قل می‌خورد. لباس راننده خاکستری بود و همان‌طور که در قُر شده‌ی ماشین‌اش را باز می‌کرد و به‌زحمت از آن بیرون می‌آمد، چندبار صدای خیلی خشکی از سینه‌اش درآمد. بعد دست کرد تو جیب کت‌اش و دستمال سفیدی بیرون آورد.

کلاوس فریاد زد: «آقای پو!»



بله. این آقای پو بود که مثل همیشه سرفه می کرد. بچه ها از دیدن اش آن قدر خوشحال شدند که با وجود اوضاع و احوال وحشتناکی که داشتند، لب شان به خنده باز شد. ویولت فریاد زد: «آقای پو! آقای پو!» و چمدان استفانو را کنار انداخت تا در ماشین را باز کند.

استفانو دست اش را دراز کرد و شانه ی دردناک ویولت را گرفت و بعد درحالی که به آرامی سرش را به طرف بچه ها برمی گرداند تا برق چشم هایش را ببینند، زیر لب گفت: «هیچی عوض نشده. فقط یک کم خوش شانسید اما خیالتون راحت باشه، این آخرین خوش شانسی تونه. مطمئن باشین بالاخره سِروقت می رسیم به پراسپرو. هر اتفاقی هم که بیفته، بالاخره همین امروز شما رو سوار ماشین می کنم و می برمتون بندر هیزی؛ حالا می بینین.»

ویولت همان طور که خودش را از زیر چمدان بیرون می کشید، در را باز کرد و جواب داد: «حالا می بینیم!» کلاوس در طرف خودش را باز کرد و سانی را بغل کرد و پشت سر ویولت راه افتاد: «آقای پو!... آقای پو!»

آقای پو پرسید: «ویولت! ویولت بودلر! تویی؟»

ویولت گفت: «آره، آقای پو! ماییم. چقدر خوشحالیم که شما باهامون تصادف کردین!»

آقای پو گفت: «خب، راستش من این طور فکر نمی کنم. مثل روز، روشنه که تقصیر راننده ی شماست. شماها با من تصادف کردین.»

استفانو فریاد زد: «مرتیکه، تو چطور جرات می کنی؟! و از ماشین پیاده شد. بوی ترب توی دماغ اش پیچید و قیافه اش را کرد تو هم و شلنگ اندازان به طرف جایی رفت که آقای پو ایستاده بود. اما بچه ها دیدند که وسط راه، صورت اش از عصبانیت محض به مظلومیتِ خالص تبدیل شد. با صدای بلند و دستپاچه گفت: «متاسفم، همش تقصیر من بود. اون قدر از اتفاقی که افتاده ناراحت بودم که حواسم اصلا به جاده نبود. امیدوارم چیزی تون نشده باشه آقای فو.»

آقای پو گفت: «اسم من آقای پوئه. چیزیم هم نشده. مثل این که خوشبختانه هیچ کس چیزیش نشده. کاش ماشینم هم چیزیش نشده بود. اما اصلا شما کی هستی و با بچه ها چیکار داری؟»

کلاوس گفت: «من به شما میگم اون کیه. اون...»

آقای پو به کلاوس "گوشزد کرد"، کلمه ای که این جا یعنی آقای پو به کلاوس تذکر داد؛ هرچند که کلاوس دلیلی منطقی برای این کارش داشت. «کلاوس، خواهش می کنم. اصلا کار مودبانه ای نیست که حرف کسی رو قطع کنی.»

استفانو با آقای پو دست داد و گفت: «اسم من استفانوئه. من دستیار دکتر مونگمری ام... یعنی بودم.»

آقای پو خیلی جدی پرسید: «منظورت از بودم چیه؟ مگه اخراج شدین؟»



استفانو گفت: «نه، دکتر مونتگمری... وای، منو ببخشید!» استفانو رویش را برگرداند و وانمود کرد که اشک چشم‌اش را پاک می‌کند و از شدت ناراحتی دیگر نمی‌تواند حرف‌اش را ادامه بدهد و چون رویش را از آقای پو برگردانده بود، قبل از این که حرف‌اش را ادامه بدهد به بچه‌ها چشمکی زد و گفت: «آقای پو، متاسفم که باید بهتون بگم اتفاق وحشتناکی افتاده. دکتر مونتگمری مُرده.»

آقای پو گفت: «مُرده؟! چه وحشتناک! مگه چی شد؟! چطور شد؟»

استفانو گفت: «نمیدونم. به گمونم مار نیشش زده اما من چیزی از مارها نمیدونم. این بود که داشتم می‌رفتم شهر دکتر بیارم. بچه‌ها خیلی غصه‌دار بودن و نمی‌شد تنهاشون بذارم.»

کلاوس فریاد زد: «اما اون نمی‌خواست مارو با خودش ببره دکتر خبر کنه. اون داشت مارو می‌برد پرو!»

استفانو درحالی که دستی به سر کلاوس می‌کشید، به آقای پو گفت: «می‌فهمین چی میگم؟ بچه‌ها واقعا خیلی تو فشار عصبی هستن. دکتر مونتگمری قرار بود امروز اونارو ببره پرو.»

آقای پو گفت: «بله. می‌دونم. این بود که امروز صبح باعجله چمدونا رو براشون آوردم. کلاوس! میدونم از اتفاقی که افتاده، خیلی ناراحت و پکری اما لطفا سعی کن بفهمی اگه مونتگمری واقعا مرده باشه، سفرتون دیگه منتفی میشه.»

کلاوس باعصبانیت گفت: «اما آقای پو!...»

آقای پو گفت: «خواهش می‌کنم، کلاوس! این مسئله به بزرگ‌ترها مربوطه. باید دکتر خبر کنیم.»

استفانو گفت: «خب، پس چرا شما نمیرین خونه تا من با بچه‌ها برم دکتر خبر کنم؟»

سانی جیغ زد: «خوزه!» که احتمالا منظورش چیزی شبیه این بود «زکی! عمر!»

آقای پو گفت: «چرا همه باهم نریم خونه که به دکتر **تلفن** بزنیم؟»

استفانو دوباره از عصبانیت چشم‌اش را روی هم گذاشت. اما دوباره به خودش مسلط شد و با ملایمت گفت: «البته! البته! باید زودتر از اینا زنگ می‌زدیم. معلومه که فکر من به خوبی فکر شما کار نمی‌کنه. بیاین بچه‌ها! بیاین سوار جیپ شین. آقای پو هم پشت سر ما میاد.»

کلاوس محکم و جدی گفت: «ما دیگه با تو سوار اون ماشین نمی‌شیم.»

آقای پو گفت: «کلاوس، خواهش می‌کنم. سعی کن بفهمی. اتفاق مهمی افتاده. همه‌ی بحث‌ها و دعاها رو باید کنار گذاشت. فقط مسئله این جاست که من گمون نمی‌کنم ماشینم روشن بشه. حسابی داغون شده.»



استفانو گفت: «امتحان کنین.» آقای پو سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و به طرف ماشین‌اش رفت. روی صندلی راننده نشست و استارت زد. موتور، صدای آبکی و گرفته‌ای کرد که کمی شبیه سرفه‌های آقای پو بود، اما روشن نشد.

آقای پو داد زد: «متاسفانه، موتور کارش تمومه.»

استفانو زیر لب، طوری که فقط بچه‌ها بشنوند، گفت: «خودت هم همین‌طور.»

آقای پو گفت: «ببخشید، نشنیدم چی گفتین؟»

استفانو لبخندی زد و گفت: «گفتم خیلی بد شد... خُب، پس من بچه‌ها رو با ماشین می‌برم خونه؛ شمام پیاده پشت سر ما بیاین. آخه واسه همه، جا نداریم.»

آقای پو اخم کرد و گفت: «پس چمدونای بچه‌ها چی؟ نمی‌خوام همین‌جوری این‌جا ولشون کنم. چرا اونا رو نمیذارین توی ماشینتون تا من و بچه‌ها باهم پیاده برگردیم؟»

استفانو اخم کرد و گفت: «پس یکی از بچه‌ها باید با من بیاد؛ وگرنه راه رو گم می‌کنم.»

آقای پو لبخند زد: «اما شما می‌تونین خونه رو از همین‌جا هم ببینین؛ فکر نمی‌کنم گم بشین.»

ویولت که منتظر فرصت بود تا بتواند حرف‌اش را بزند، گفت: «استفانو نمی‌خواد ما با شما تنها بمونیم آقای پو! از این می‌ترسه که بهتون بگییم واقعا کیه و چه نقشه‌ای داره.»

آقای پو از استفانو پرسید: «چی داره می‌گه؟»

استفانو که سرش را تکان می‌داد، نگاه تندی به ویولت انداخت و گفت: «والا نمی‌دونم آقای پو.» ویولت نفس عمیقی کشید و گفت: «این آقاهه، استفانو نیست؛ کنت الافه. اومده این‌جا که مارو با خودش ببره.»

استفانو پرسید: «ببخشید، گفتم من کی هستم؟! اومدم چی کار کنم؟»

آقای پو به سرتا پای استفانو نگاه کرد و بعد سرش را تکان داد و گفت: «من از طرف بچه‌ها ازتون معذرت می‌خوام آقای استفانو. آخه می‌دونین؛ الان اونا خیلی ناراحت و پکرنند. کنت الاف مرد بدجنس و خطرناکيه که می‌خواست پولشون را بدزده. خیلی ازش می‌ترسند.»

استفانو که چشم‌هایش برق می‌زد، گفت: «حالا مگه من شکل کُنت الافم؟»

آقای پو گفت: «نه نیستین. کُنت الاف ابروی یه‌سره داشت و ریشش رو هم می‌تراشید اما شما ریش دارین و اگه ناراحت نشین، باید بگم که اصلا هیچی ابرو ندارین.»

ویولت گفت: «این‌که معلومه، ابروهاش رو تراشیده و ریشش رو هم بلند کرده.»



کلاوس فریاد زد: «و خالکوبی روی پاش هم هست. همونی که روز قوزک پاش بود. خودتون ببینین آقای پو.»

آقای پو به استفانو نگاه کرد و با عذرخواهی شانه‌اش را بالا انداخت. «متاسفم که اینو می‌گم اما بچه‌ها انگار خیلی ناراحت و نگرانن. قبل از این که بخوایم راجع به چیز دیگه‌ای حرف بزنیم، دلم می‌خواد خیالشون رو راحت کنم. میشه قوزک پاتون رو نشونم بدین؟»

استفانو به بچه‌ها لبخند زد؛ طوری که دندان‌های سیاه چرک‌اش پیدا شد. بعد گفت: «بله، خوشحال می‌شم. پای راست یا پای چپ؟»

کلاوس چشم‌هایش را بست و لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «چپ.»

استفانو پای چپ‌اش را روی کاپوت جیب دایی موتی گذاشت. همان‌طور که با چشم‌های خیلی براق‌اش به بودلرهای یتیم نگاه می‌کرد، پاچه‌ی شلوار کثیف راه‌راه‌اش را کم‌کم بالا زد. ویولت، کلاوس، سانی و آقای پو، به قوزک پای استفانو و پاچه‌ی شلوارش که مثل پرده‌ی تئاتر بالا می‌رفت زل زده بودند. هیچ اثری از خالکوبی چشم دیده نمی‌شد.

بودلرهای یتیم به پوستی خیره شده بودند که مثل صورت دایی موتی بیچاره، سفید و رنگ پریده بود.



جیپ، پت پت کنان جلو می‌رفت و بولدرهای یتیم، پشت سرش، پای پیاده به طرف خانه می‌رفتند. بوی تند ترب، دماغشان را پر کرده بود و حس یأس و ناامیدی، قلبشان را.

خیلی ناراحت‌کننده است وقتی واقعاً راست می‌گویید، کسی حرفتان را قبول نکند و کسی که واقعاً دروغ می‌گوید، ثابت کند شما دروغ می‌گویید و به دروغ که خودش راست می‌گوید. به نظر شما راست نمی‌گوییم؟

کلاوس رو کرد به آقای پو که تو دستمالش سرفه می‌کرد و با لجاجت گفت: «معلوم نیست چطوری از شر خالکوبیش خلاص شده، اما اون واقعاً کنت الافه.»

آقای پو وقتی که سرفه اش تمام شد، گفت: «کلاوس! حرف‌هایت دیگه داره خسته‌کننده می‌شه. ما همین حالا قوزک دست نخورده‌ی استفانو دیدیم. دست نخورده یعنی...»

کلاوس گفت: «ما می‌دونیم دست نخورده یعنی چی.» و در حالی که با دقت استفانو نگاه می‌کرد که از جیپ دایی مونتی پیاده می‌شد و به طرف خانه می‌دوید، ادامه داد: «یعنی بدون خالکوبی، اما اون واقعا کنت الافه. چرا متوجه نیستین؟»

آقای پو گفت: «من فقط چیزی رو قبول می‌کنم که با این دو تا چشم می‌بینم. من مردی رو می‌بینم بدون ابرو، ریش و بدون خالکوبی که واضحه کنت الاف نیست. به هر حال، حتی اگه احتمالاً همین استفانو هم قصد آزار شماها رو داشته باشه هیچ دلیلی نداره بترسین. این خیلی عجیبه که دکتر مونتگری مرده اما بالاخره منم که به این سادگی ها نمی‌خوام شما و ارثیه‌تون رو بسپرم دست دستیارش. این مرد حتی اسم من رو هم یادش نمی‌مونه.»

کلاوس به خواهرهایش نگاه کرد و آه کشید. دیگه به این نتیجه رسیده بود که وقتی آقای پو پایش را در یک کفش بکند و مدام حرف خودش را بزند، حتی بحث کردن با درختچه‌های مارشال هم از بحث کردن با او راحت‌تر است. و بولت خواست یک بار دیگه با او بحث و استدلال کند که یکهو کسی پشت سرشان بوق زد. ماشین خاکستری کوچکی به سمتشان می‌آمد. بچه‌ها و آقای پو از سر راحش کنار رفتند. ماشین، جلوی خانه ایستاد و راننده‌اش پیاده شد. راننده، آدم لاغر و قدبلندی بود که کت سفیدی تنش بود.



همان طور که آقای پو همراه بچه‌ها به راننده نزدیک می‌شد، داد زد: «بله آقا، فرمایشی دارین؟ چه کمکی از دست ما برمیاد؟»

مرد قدبلند با دست بزرگ و قوی‌اش به خودش اشاره کرد و گفت: «لوکافونت هستم. به من تلفن زدند و خبر دادند که اتفاق وحشتناکی افتاده. گویا یه مار هم تو ماجرا دخالت داشته.»

آقای پو پرسید: «به این زودی رسیدین؟ اما استفانو که همین الان رفت تو خونه! گمون نکنم حتی فرصت تلفن زدن هم پیدا کرده باشه، چه برسه به این که شما رسیده باشین!»

دکتر لوکافونت گفت: «به اعتقاده بنده، سرعت مهم‌ترین اصل در انجام کارهای اورژانسی‌یه. نظر شما چیه؟ جسد باید کالبد شکافی بشه، خیلی سریع و بی معطلی.»

آقای پو سریع گفت: «بله. البته. البته. راستش من فقط یه کم تعجب کردم.»

دکتر لوکافونت که به طرف در می‌رفت، گفت: «حالا جسد کجاست؟»

آقای پو در خانه را باز کرد و گفت: «استفانو می‌تونه بهتون بگه.»

استفانو که دم در جلویی ایستاده بود و قهوه جوشی دستش گرفته بود، گفت: «می‌خوام کمی قهوه درست کنم. کدومتون می‌خورین؟»

دکتر لوکافونت گفت: «من یه فنجان می‌خورم. هیچی مثل یه قهوه حسابی، پیش از شروع کار روزانه، حال آدم رو جا نمیاره.»

آقای پو اخم کرد و گفت: «یعنی نمی‌خوانین اول یه نگاه به دکتر مونتگمری بندازین؟»

استفانو گفت: «بله، دکتر لوکافونت. زمان، اصل مهمی در کارهای اورژانسی‌یه. نظر شما چیه؟»

دکتر لوکافونت گفت: «بله. بله. درست می‌فرمایین.»

استفانو به تالار خزندگان اشاره کرد و گفت: «دکتر مونتگمری بیچاره اون جاست، لطفاً یه معاینه کامل ازش بکنین. بعدش بیاین قهوه بخورین.»

دکتر لوکافونت گفت: «بله. به هر حال رییس شماید.» و در تالارخزندگان را با دست‌اش که به طور عجیبی خشک و محکم بود باز کرد. استفانو، آقای پو را به آشپزخانه برد و بچه‌های غصه‌دار هم دنبالش راه افتادند. وقتی کسی حس کند هیچ خاصیتی ندارد و هیچ کمکی از دستش بر نمی‌آید، می‌شود در موردش از اصطلاح "چرخ پنجم" استفاده کرد. همان طور که همه ما می‌دانیم، ماشین‌ها یا مثلاً گاری‌ها، چهار تا چرخ دارند و دیگر نیازی به چرخ پنجم ندارند. حالا وقتی استفانو برای بزرگ‌ترها قهوه درست می‌کرد، ویولت، کلاوس و سانی سر میز آشپزخانه - همان جایی که چند وقت پیش



برای اولین بار با دایی مونتی، کیک خامه‌ای نارگیلی خورده بودند - نشسته بودند، و احساس می‌کردند چرخ پنجم، ششم و هفتم ماشینی هستند که به ناکجا آباد می‌رود؛ یعنی به طرف بندر هیزی و کشتی پراسپرو که قرار بود تا چند ساعت دیگر حرکت کند.

استفانو گفت: «وقتی تلفنی با دکتر لوکافونت حرف می‌زدم، ماجرای تصادفمون رو هم گفتم. وقتی معایناتش تموم شد، شما رو می‌بره شهر که مکانیک بیارین. منم اینجا با بچه یتیم منتظرتون می‌مونم.»

کلاوس خیلی محکم و جدی گفت: «نه. ما حتی یه لحظه هم با تو تنها نمی‌مونیم.»

استفانو برای آقای پو یک فنجان قهوه ریخت. آقای پو لبخندی زد و نگاه تندى به کلاوس انداخت. «کلاوس، می‌فهمم که خیلی ناراحتی اما این اصلاً دلیل نمی‌شه که این جور با آقای استفانو حرف بزنی، لطفاً همین حالا معذرت خواهی کن!»

کلاوس فریاد زد: «نه!»

استفانو با ملایمت گفت: «اشکالی نداره آقای پو! بچه‌ها از قتل دکتر مونته‌گری خیلی ناراحتن. اینه که من اصلاً ازشون انتظار ندارم کارهاشون مؤدبانه باشه.»

ویولت رو کرد به استفانو و پرسید: «قتل؟!» او سعی کرد خیلی مؤدبانه حرف بزند و وانمود کند این سوال را فقط از سر کنجکاوی می‌پرسد و اصلاً عصبانی نیست. دوباره پرسید: «چرا گفتی "قتل"، استفانو؟»

صورت استفانو از عصبانیت سیاه شد و دست هایش را مشت کرد؛ انگار دلش می‌خواست در جا، چشم‌های ویولت را در بیاورد. عاقبت گفت: «ببخشید. یه اشتباه لپی بود.»

آقای پو که قهوه‌اش را می‌نوشت، گفت: «بله. البته که اشتباه لپی بود اما به هر حال، اگه بچه‌ها دلشون بخواد، می‌تونن با من و دکتر لوکافونت بیان.»

چشم‌های استفانو برقی زد و گفت: «فکر نکنم جا بشن. ماشین دکتر لوکافونت خیلی کوچیکه. اما اگه دلشون بخواد، می‌تونن با من سوار جیپ بشن. اون وقت ما هم پشت سرتون تا مکانیکی میایم.»

بچه‌ها به هم نگاه کردند و به فکر فرو رفتند. انگار توی بازی‌ای گیر افتاده بودند که جایزه‌اش ثروت هنگفت بودلرها بود. بازی‌ای که به تنها ماندن با استفانو ختم نمی‌شد، چون بعدش استفانو آن‌ها را برمی‌داشت و به طرف پراسپرو فرار می‌کرد. آن وقت که در پرو با چنین آدم طمع‌کار و نفرت‌انگیزی تنها می‌ماندند چه اتفاقی می‌افتاد؟ حتی نمی‌خواستند راجع به این موضوع فکر کنند. تنها چیزی که می‌خواستند درباره آن فکر کنند، این بود که چطور جلوی این اتفاق را بگیرند. به نظر می‌رسید زندگی‌اشان به این گفتوگوی مسخره‌ی ماشین‌سواری بستگی دارد. خیلی وقت‌ها، چیزهای جزیی و کوچک به مهمترین چیزهای زندگی آدم تبدیل می‌شوند.



ویولت با احتیاط گفت: «چرا با دکتر لوکافونت نریم؟ آقای پو هم می‌تونه با استفانو بیاد.»

آقای پو پرسید: «واسه چی؟»

ویولت گفت: «آخه من همیشه دلم می‌خواست توی ماشین دکترها رو ببینم.» و البته خودش هم می‌دانست حرفش مثل یک اختراع ضعیف و آبکی بوده است.

کلاوس گفت: «آره. منم همین طور. خواهش می‌کنم! میشه با دکتر لوکافونت بریم؟»

لوکافونت از دم در جلویی گفت: «متأسفانه، نه.» همه جا خوردند. «سه تایی تون رو که اصلاً نمیشه. چون من جسد دکتر مونته‌گری رو گذاشتم تو ماشین و فقط واسه دو نفر دیگه جا هست.»

آقای پو پرسید: «معایناتون تمام شد؟»

دکتر لوکافونت گفت: «معاینات اولیه، بله. لازمه جسد رو واسه آزمایش‌های بیشتر با خودم ببرم، اما همین معاینات اولیه نشون میده که دکتر در اثر مار گزیدگی مرده. ببینم قهوه برام مونده؟»

استفانو جواب داد: «البته که مونده.» و برایش یک فنجان ریخت.

ویولت از دکتر پرسید: «یعنی شما مطمئنین؟»

دکتر لوکافونت با تعجب گفت: «منظورت چیه؟! معلومه مطمئنم قهوه برام مونده؛ چون جلوی چشمم دارم می‌بینمش.»

آقای پو گفت: «تصور می‌کنم منظور ویولت اینه که شما واقعاً مطمئنین که دکتر مونته‌گری از مار گزیدگی مرده؟»

دکتر لوکافونت گفت: «توی خونش زهر مامبادومال وجود داره که یکی از سمی‌ترین مارهای دنیاست.»

آقای پو پرسید: «منظورتون اینه که الان این مار سمی خطرناک توی قفسش نیست و داره واسه خودش آزادانه توی این خونه می‌گرده؟!»

دکتر لوکافونت گفت: «نه، نه. مامبادومال توی قفسشه. احتمالاً اومده بیرون، دکتر مونته‌گری رو نیش زده، بعد دوباره خودش رفته توی قفس و درو پشت سرش قفل کرده.»

ویولت پرسید: «چی؟ چه فرضیه‌ی مسخره‌ای! مار که نمی‌تونه خودش درو قفل کنه.»

دکتر لوکافونت به آرامی گفت: «شاید بقیه‌ی مارها کمکش کردن.» قهوه‌اش را هورت کشید. «ببینم اینجا چیزی واسه خوردن پیدا نمیشه؟ مجبور شدم صبحونه نخورده و با عجله پیام این‌جا.»



آقای پو گفت: «حرف شما کمی عجیب به نظر می‌یاد، دکتر لوکافونت.» و با حالت پرسشگرانه‌ای به دکتر وکافونت نگاه کرد که داشت در کابینت را باز می‌کرد و تویش را نگاه می‌کرد.

لوکافونت جواب داد: «تجربه بهم ثابت کرده که اتفاقات وحشتناک، اغلب خیلی عجیب‌گرینند.»

ویولت گفت: «اما این اصلاً نمی‌تونه اتفاق افتاده باشه. دایی موتنی یکی از بزرگ‌ترین خزنده‌شناسان دنیاست.» و در اینجا مکشی کرد و بعد گفت: «یعنی بود. هیچ وقت مارها رو توی قفس‌هایی نمی‌داشت که خودشون بتونن در اونو باز کنن.»

دکتر لوکافونت گفت: «اگه اتفاق نبوده، پس کسی باید عمداً این کارو کرده باشه. مسلماً شما سه تا بچه اونو نکشتین. تنها کسی هم که غیر از شما تو این خونه بوده، استفانوئه.»

استفانو بلافاصله گفت: «و منم از مارها تقریباً هیچی نمی‌دونم، چون تازه دو روزه که اینجا کار می‌کنم و اصلاً وقت اینو نداشتم که چیز یاد بگیرم.»

آقای پو گفت: «حتماً یه اتفاق بوده. متأسفم بچه‌ها. خیلی حیف شد به نظرم دکتر مونته‌گری واقعاً سرپرست مناسبی برای شما سه تا بود.»

ویولت آهسته گفت: «اون واسه ما بیشتر از یه سرپرست بود. خیلی خیلی بیشتر از یه سرپرست.»

کلاوس که از عصبانیت، چهره‌اش رفته بود توی هم، فریاد کشید: «اونا مال دایی موتنی‌یه!» او به دکتر لوکافونت که داشت کمپوتی را از کابینت در می‌آورد تذکر داد: «بس کن دیگه! غذای دایی موتنی رو نخور!»

دکتر لوکافونت گفت: «من فقط می‌خواستم چند تا هلو بخورم.» و با یکی از دست سفت و عجیبش کمپوت هلویی را که دایی موتنی همین دیروز خریده بود، بالا گرفت.

آقای پو با ملایمت به دکتر لوکافونت گفت: «من از طرف بچه‌ها معذرت می‌خوام. اونا خیلی ناراحتن. مطمئنم که شما اینو درک می‌کنین. ویولت! کلاوس! سانی! چرا چند دقیقه نمیرین بیرون؟ ما حرف‌های زیادی داریم و شماها مسلماً ناراحت‌تر از اون هستین که بتونین تو بحث ما شرکت کنین. خب، دکتر لوکافونت! حالا بیان قال قضیه رو بکنیم. شما به جز جنازه‌ی دکتر مونته‌گری واسه دو نفر دیگه جا دارین. استفانو، تو هم واسه سه نفر جا داری.»

استفانو گفت: «خب، دیگه پس ساده است. شما و جنازه، سوار ماشین دکتر لوکافونت می‌شین و منم با بچه‌ها پشت سرتون میام.»

کلاوس محکم گفت: «نه.»

آقای پو هم به همان محکمی گفت: «بچه‌ها! میشه خواهش کنم ما رو تنها بزارین؟»

سانی جیغ کشید: «افوپ!» که احتمالاً یعنی «نه.»



ویولت نگاه معناداری به کلاوس و سانی انداخت و گفت: «بله، البته.» بعد دست برادر و خواهرش را کشید و از آشپزخانه بیرون برد. کلاوس و سانی به خواهر بزرگشان نگاه کردند و دیدند که رفتارشان تغییر کرده؛ قیافه‌اش بیشتر از این که غصه‌دار و ناراحت باشد، مصمم و قاطع شده بود. آن قدر سریع راه می‌رفت که انگار دیرش شده بود. البته یادتان هست که بهتان گفتم حتی سالها بعد، کلاوس که توی تختش دراز کشیده بود، و وجودش پر از حسرت و پشیمانی بود که چرا آن راننده تاکسی که استفانو را دوباره وارد زندگی‌شان کرده بود، صدا نزده بود. اما از این نظر، ویولت خوش‌شانس‌تر از برادرش بود. چون برخلاف کلاوس، که وقتی استفانو را شناخت، آن قدر هیجان زده شد که نتوانست کاری بکند و فرصت به آن خوبی را از دست داد، ویولت، همان طور که صدای بزرگترها را می‌شنید که یک بند حرف می‌زدند، فهمید که باید بجنبد. نمی‌توانم بگویم ویولت سال‌ها بعد، وقتی به زندگی‌اش نگاه می‌کرد، راحت خوابش می‌برد - زندگی گذشته‌ای که آن قدر از لحظه‌های فلاکت بار و وحشتناک پر بود که هیچ‌کدام‌شان نمی‌توانستند راحت بخوابند - اما به هر حال همیشه به خودش می‌بالید که به عقلش رسیده بود باید برادر و خواهرش را فوراً از آشپزخانه به جایی که مفیدتر و به‌دردبخورتر باشد، ببرد.

کلاوس پرسید: «قراره چی کار کنیم؟ کجا داریم می‌ریم؟»

سانی هم با تعجب به خواهرش نگاه کرد. اما ویولت در پاسخ فقط سرش را تکان داد و به طرف در تالارخزندگان تندتر قدم برداشت.



وقتی ویولت در بزرگ تالارخزندگان را باز کرد، همه چیز سر جایش بود؛ خزندگان هنوز توی قفس‌ها بودند، کتاب‌ها به طور منظم توی قفسه‌ها چیده شده بودند و خورشید صبحگاهی از دیوارهای شیشه‌ای به تالار می‌تابید. اما به هر حال، آن‌جا دیگر مثل سابق نبود. حتی با این که دکتر لوکافونت جنازه دایی مونتی را بیرون برده بود، تالار خزندگان، دیگر مثل قبل هیجان‌انگیز و وسوسه‌کننده نبود و شاید هم برای همیشه همین‌طور می‌ماند. وقتی در جایی اتفاقی بیفتد، ممکن است برای همیشه نسبت به آن‌جا احساس خاصی پیدا کنید، مثل جوهری که پارچه سفیدی را لکه‌دار می‌کند. البته می‌شود آن را شست و پاکش کرد اما اثر آن شاید هیچ وقت از بین نمی‌رود.

کلاوس گفت: «دلم نمی‌خواد برم تو. آخه دایی مونتی همین‌جا مرد.»

ویولت گفت: «می‌فهمم. ما هم دلمون نمی‌خواد، اما مجبوریم این کارو بکنیم.»

کلاوس پرسید: «کار؟ چه کاری؟»

ویولت دندان‌هایش را به هم فشار داد و گفت: «کارهایی که قاعدتاً آقای پو باید بکنه، اما اون مثل همیشه خوش‌بیننه و کمک به درد بخوری بهمون نمی‌کنه.» کلاوس و سانی آه کشیدند. ویولت حرفی را زده بود که هیچ‌کدام از آن‌ها تا آن وقت به زبان نیاورده بودند اما از زمانی که آقای پو سرپرستی‌شان را بر عهده گرفته بود همیشه در ذهنشان بود. ویولت گفت: «آقای پو باور نمی‌کنه که استفانو و کنت الاف یه نفرند. خیال می‌کنه مرگ دایی مونتی فقط یه اتفاق بوده. باید بهش ثابت کنیم راجع به هر دو موضوع اشتباه فکر می‌کنه.»

کلاوس یادآور شد: «اما استفانو روی پاش خالکوبی نداشت. دکتر لوکافونت هم توی خون دایی مونتی زهر مامبادومال پیدا کرده.»

ویولت که کلافه شده بود، گفت: «می‌دونم، می‌دونم. هر سه تای ما حقیقت رو می‌دونیم اما واسه این که بزرگترها رو قانع کنیم، باید مدرکی پیدا کنیم که ثابت کنه اینا نقشی استفانو بوده و تمام این اتفاقات زیر سر اونه.»

کلاوس با غصه گفت: «اگه ما تونسته بودیم تا حالا یه مدرک پیدا کنیم، اون وقت شاید می‌تونستیم زندگی دایی مونتی رو نجات بدیم.»



ویولت به دور و بر تالار خزندگان که دایی مونتی تمام عمرش را در آن جا گذرانده بود، نگاهی کرد و گفت: «آره، اما همین الان هم اگه بتونیم استفانو رو واسه قتلی که مرتکب شده، به زندان بنداریم، دست کم جلوی آسیب رسیدن به بقیه گرفته شه.»

کلاوس گفت: «از جمله خودمون.»

ویولت حرفش را تأیید کرد: «از جمله خودمون. حالا کلاوس، تو برو تمام کتاب‌های دایی مونتی رو که ممکنه اطلاعاتی راجع به مامبادومال داشته باشه پیدا کن و شروع به خوندن کن. اگه چیز به‌دردبخوری پیدا کردی، به من خبر بده.»

کلاوس به کتابخانه‌ی بزرگ و پر از کتاب دایی مونتی نگاهی کرد. گفت: «اما واسه خوندن این همه کتاب، چند روز وقت لازمه.»

ویولت با جدیت گفت: «اما ما چند روز که هیچی، حتی چند ساعت هم وقت نداریم. پراسپرو ساعت پنج از بندر هیزی راه می‌افته و استفانو واسه این که سوار کشتی بشیم، حاضره هر کاری بکنه، و وای به حالمون اگه پامون همراه اون برسه به پرو...»

کلاوس گفت: «چشم، چشم، بیا شروع کنیم. بگیر. تو این کتابو شروع کن.»

ویولت گفت: «من از هیچ کتابی شروع نمی‌کنم. وقتی تو توی کتابخونه‌ای، من میرم اتاق استفانو، ببینم چیز به‌دردبخوری پیدا می‌کنم یا نه.»

کلاوس پرسید: «تنها؟ توی اتاق استفانو؟»

ویولت با این که زیاد هم مطمئن نبود، گفت: «چیزیم نمیشه. کلاوس تو برو سراغ کتاب‌ها. سانی، تو هم حواست به در باشه. هر کی خواست بیاد تو، گازش بگیر.»

سانی گفت: «آکرویدا!» که یعنی «پیام دریافت شد.»

ویولت آن‌ها را تنها گذاشت. سانی که می‌خواست کاملاً به حرف خواهرش گوش داده باشد، با دندان‌هایی آماده‌ی گاز گرفتن، نزدیک در نشست. کلاوس از راهرویی که دو طرفش قفس مارهای سمی بود، با احتیاط رد شد و به انتهای تالار یعنی جایی که کتابخانه بود، رسید. اصلاً دلش نمی‌خواست به مامبادومال یا جانور مرگبار دیگری نگاه کند. با این که می‌دانست مرگ دایی مونتی تقصیر استفانو بوده و اصلاً تقصیر مامبادومال نیست، باز هم نمی‌خواست چشمش تو چشم جانوری بیفتد که به دوران خوش زندگی او و خواهرهایش پایان داده بود. آهی کشید و یک کتاب باز کرد و مثل خیلی وقت‌هایی که دلش نمی‌خواست به وضعیتش فکر کند، سعی کرد حواش را پرت کند؛ و شروع به خواندن کرد.



در این بخش از داستان لازم می‌بینم از عبارت نسبتاً کلیشه‌ای "روایت موازی" استفاده کنم. "عبارت کلیشه‌ای" در این جا یعنی عبارتی تکراری که اکثر نویسنده‌ها - از جمله خودم - آن را به کار می‌برند. "روایت موازی" هم یعنی پیوند دو بخش مستقل داستان که هم‌زمان دارند اتفاق می‌افتند. این بخش از داستان هم از یک طرف ماجرای ویولت را تعریف می‌کند، و از طرف دیگر، اتفاقاتی را که در تالارخندگان برای سانی و کلاوس می‌افتد. وقتی کلاوس تحقیقش را در کتابخانه‌ی دایی مونتی شروع کرد و سانی هم با دندان‌های تیزش مراقب در بود، ویولت کجا بود و چه کار می‌کرد؟ مطمئنم برایتان جالب است که در همین مدت ویولت به چه نتایجی رسیده بود. او اول پشت در آشپزخانه ایستاد و سعی کرد بفهمد آدم بزرگ‌ها از چه چیزی حرف می‌زنند. حتماً می‌دانید که رمز مؤفقت در یواشکی گوش دادن به حرف دیگران، این است که طوری عمل کنید که یک‌هوا گیر نیفتید. ویولت هم تا جایی که می‌توانست بی‌صدا راه رفت و سعی کرد پایش را روی قسمت‌های صدا دار کف راهرو نگذارد. وقتی هم جلوی آشپزخانه رسید، روبان سرش را از جیبش بیرون آورد و روی زمین انداخت تا اگر کسی در را باز کرد، بگوید دولا شده تا روبان را بر دارد. این کلک را از بچگی یاد گرفته بود. از همان وقت‌هایی که پشت در اتاق خواب پدر و مادرش می‌ایستاد تا بفهمد برای جشن تولدش چه برنامه‌ای دارند؛ و مثل تمام کلک‌های خوب بچگی؛ این کلک هنوز کار ساز بود.

دکتر لوکافونت گفت: «اما آقای پو! آخه همیشه استفانو با ماشین من بیاد و شما با جیب دکتر موننگری برین. شما که راه رو بلد نیستین.»

آقای پو گفت: «متوجهم چی می‌گین اما فکر کنم سانی دوست نداشته باشه روی پای دکتر موننگری که مرده، بشینه. باید راه دیگه ای پیدا کنیم.»

استفانو گفت: «فهمیدم! من بچه‌ها رو با ماشین دکتر لوکافونت می‌برم، شما هم با دکتر لوکافونت و دکتر موننگری با جیب دکتر موننگری بیاین.»

دکتر لوکافونت خیلی جدی گفت: «متأسفم. نمیشه. قوانین شهری بهتون اجازه نمیده با ماشین من رانندگی کنین.»

آقای پو گفت: «تازه ما هنوز فکر چمدون بچه‌ها رو هم نکردیم.»

ویولت که دیگر خیالش راحت شده بود و می‌دانست وقت دارد به اتاق استفانو برود، بلند شد و آهسته‌آهسته از پله‌ها بالا رفت. پایین راهرو جلوی در اتاق استفانو لحظه‌ای مکث کرد؛ به یاد آورد این جا همان جایی است که استفانو در آن شب وحشتناک با چاقو نشسته بود. برای ویولت جالب بود که می‌دید هر چیزی که ربطی به کنت الاف دارد، ترسناک است. الاف آن قدر ترسناک بود که حتی دیدن در اتاق خوابش هم قلب آدم را به تپ تپ می‌انداخت. ویولت ته دلش آرزو کرد کاش استفانو از پله‌ها بالا بیاید و جلوی او را بگیرد تا دیگر مجبور نباشد این در را باز کند و توی اتاقی برود که استفانو شب‌ها تویش می‌خوابید. به امنیت خودش و برادر و خواهرش فکر کرد. اگر جان آدم در معرض خطر باشد، معمولاً دل و جرئت پیدا می‌کند که اصلاً فکرش را هم نمی‌کرده. ویولت هم حس کرد آن قدر شهامت دارد که در را باز کند. شانه‌هایش بعد از تصادف با ماشین، هنوز درد می‌کرد. دستگیره برنجی در را پایین کشید، در را باز کرد و وارد اتاق شد.



اتاق همان طور که تصور می کرد، حسابی به هم ریخته بود. تخت، نامرتب بود و کلی خرده نان و تار مو همه جا ریخته بود. روزنامه‌ای مچاله شده و کاتالوگ‌های پستی روی زمین ولو بودند. روی قفسه‌ی لباس هم چند بطری نیمه خالی نوشیدنی دیده می شد. در کمد لباس باز بود و جا لباسی زنگ زده‌ای از تویش آویزان بود، توی باد تکان می خورد. پرده پنجره، بالای آن جمع شده بود و چیزی پوسته پوسته رویش خشک شده بود که وقتی ویولت با کمی ترس نزدیک تر رفت، فهمید که استفانو دماغش را با پرده پاک کرده است.

اما آب دماغ خشک شده ی استفانو هر قدر هم که چندش آور بود، باز هم از آن مدرک‌هایی نبود که او دنبالش می گشت. ویولت وسط اتاق ایستاد و بی نظمی و به هم ریختگی آن را ورنه انداز کرد. همه چیز اتاق وحشت آور و به درد نخور بود. ویولت شانه‌ی دردناکش را مالید و روزهایی را به یاد آورد که با برادر و خواهرش در خانه ی کنت الاف زندگی می کردند و او در برج ممنوعه حبس شان کرده بود. با این که زندانی شدن در مخفیگاه او - یعنی همان اتاق نفرت‌انگیزی که نقشه های شیطانی اش را آن جا می کشید - خیلی وحشتناک بود، اما آن مدت خیلی به دردشان خورده بود؛ چون توانسته بودند راجع به به قانون نکاح چیزهایی بخوانند و از گرفتاری ای که کنت الاف برایشان دست و پا کرده بود نجات پیدا کنند. اما این جا در مخفی گاه استفانو در خانه‌ی دایی مونتی، تنها چیزی که ویولت می دید، کثیفی و به هم ریختگی بود. استفانو می بایست در جایی مدرکی از خودش به جا گذاشته باشد که ویولت بتواند آن را پیدا کند و آقای پو را قانع کند. اما این مدرک کجا بود؟ فرزند بزرگ خانواده‌ی بودلر از این که مدت زیادی را توی اتاق استفانو مانده بود، ترس برش داشته بود و در حالی که سعی می کرد آهسته و بی صدا قدم بردارد، ناامید و خسته از پله‌ها پایین آمد.

وقتی دوباره پشت در آشپزخانه گوش‌هایش را تیز کرد، آقای پو داشت می گفت: «نه، نه، نه. دکتر مونتگری نمی تونه رانندگی کنه، اون مرده. باید یه راه دیگه پیدا کنیم.»

استفانو گفت: «چند بار بهتون بگم.» ویولت حس کرد صدای استفانو عصبانی تر می شود. «ساده ترین راه اینه که هر سه تا بچه رو من با خودم ببرم شهر، شما هم با دکتر لوکافونت و جنازه پشت سرم بیاین. دیگه از این ساده تر چیه؟» آقای پو آهی کشید و گفت: «بله، شاید حق با تو باشه.»

ویولت طرف تالار خزندگان دوید و وقتی به آن جا رسید، داد زد: «کلاوس، کلاوس بگو که تو لااقل یه چیزی پیدا کردی. من از اتاق استفانو هیچ چیز به درد بخوری پیدا نکردم. حالا هم فکر کنم قرار شده استفانو ما رو تنهایی سوار ماشین خودش کنه.»

کلاوس به جای جواب، لبخندی زد و از روی کتابی که دستش بود، با صدای بلند شروع به خواندن کرد: «مامبادومال یکی از مرگبارترین مارهای روی کره‌ی زمین است که شهرتش بیش از هر چیز، به خاطر چنبره زدن های خفکان آور به دور قربانیش است. این خفگی در ترکیب با زهر مرگبار مامبادومال، سرتاسر بدن قربانی را کبود می کند، آن قدر که دیدنش هم هولناک و وحشت آور است.»



ویولت تکرار کرد: «خفقان آور؟! ترکیب؟! کبود؟! نمی فهمم از چی حرف می زنی.»

کلاوس گفت: «راستش منم همین طور. اما معنی بعضی از اینا رو از توی فرهنگ لغت پیدا کردم؛ خفقان آور یعنی خفه کننده، کبود یعنی بنفش نزدیک به سیاه. کلش یعنی این که مامبادومال، مشهوره که وقتی که آدم ها رو نیش می زنه، دور بدنشون چنبره می زنه و اون قدر فشارشون میده تا خفه میشن. واسه همین رنگشون کبود و سیاه میشه.»

ویولت دستش را روی گوشش گذاشت و فریاد زد: «بسه! بسه! دیگه نمی خوام از اتفاقی که واسه دایی موتنی افتاده، چیزی بشنوم.»

کلاوس با ملایمت گفت: «اما تو نمی فهمی. این، اون چیزی نیست که برای دایی موتنی پیش اومده.»

ویولت گفت: «منظورت چیه؟ دکتر لوکافونت خودش گفت توی خون دایی موتنی، زهر مامبادومال پیدا کرده.»

کلاوس گفت: «بله اما کار مار نیست. مار اونو نریخته توی خون دایی موتنی. اگه کار اون بود که تن دایی موتنی کبود می شد! هم من، هم خود تو، یادمون هست که دایی موتنی رنگش مثل گچ، سفید شده بود.»

ویولت خواست چیزی بگوید اما یادش آمد که صورت دایی موتنی واقعاً سفید سفید بود و ساکت شد. بعد گفت: «همینه! اما خون دایی چطوری مسموم شده؟»

کلاوس گفت: «یادت می یاد دایی موتنی می گفت زهر مار تمام مارهای سمی رو توی لوله آزمایشگاهی نگه می داره تا روشون آزمایش کنه؟ فکر کنم خود استفانو زهر رو برداشته و به دایی موتنی تزریق کرده.»

ویولت به خودش لرزید: «جدی میگی؟ خیلی وحشتناکه.»

کلاوس با اطمینان گفت: «وقتی اینو به آقای پو بگیم، استفانو به جرم قتل دایی موتنی دستگیر میشه و می افته زندان و دیگه هیچ وقت نمی تونه ما رو ببره پرو یا با چاقو تهدیدمون کنه یا مجبورمون کنه چمدونش رو برداریم یا هر کار دیگه.»

ویولت که چشمهایش از شدت هیجان گشاد شده بود، به برادرش نگاه کرد و یکهو گفت: «چمدون! چمدونش!»

کلاوس با تعجب پرسید: «منظورت چیه؟» ویولت تا آمد توضیح بدهد، ضربه ای به در خورد.

ویولت گفت: «بیاین تو.» آقای پو وارد شد. ویولت به سانی اشاره کرد که گازش نگیرد.

آقای پو به یک به یک بچه ها نگاه کرد و گفت: «بچه ها، امیدوارم حالتون بهتر شده باشه و بیشتر از این خودتون رو با این فکر که استفانو همون کنت الافه، سرگرم نکنین.» احتمالاً از نظر آقای پو، سرگرم کردن در این مورد به معنی فکر کردن بود، نه رقصیدن و آواز خوندن یا ورجه ورجه کردن.

کلاوس با احتیاط گفت: «حتی اگه اون کنت الاف هم نباشه ما فکر می کنیم اون باعث مرگ دایی موتنی شده.»



ویولت سرش را به نشانه ی تایید تکان داد. آقای پو فریاد زد: «چرند نگوا! مرگ دایی مونتی فقط یه اتاق وحشتناک بوده، نه چیز دیگه.»

کلاوس کتابی را که می خواند بالا آورد و گفت: «اغما وقتی شما توی آشپزخونه بودید، ما داشتیم راجع به مارها کتاب می خوندم و...»

آقای پو حرف کلاوس را قع کرد و گفت: «راجع به مارها کتاب می خوندین؟! فکر می کردم بعد از اتفاقی که واسه دکتر مونتگری افتاده، شماها اصلاً دلتون نمی خواد چیزی از مارها بخونین!»

کلاوس گفت: «اا من چیزی پیدا کردم که...»

آقای پو دوباره حرف کلاوس را قطع کرد و گفت: «مهم نیست چی پیدا کردی.» و دستمالش را بیرون آورد، تویش سرفه کرد و دوباره توی جیبش گذاشت. بعد دوباره گفت: «مهم نیست از مارها چی دستگیرتون شده، استفانو هیچی از مارها نمی دونه و نمی تونه کاری کرده باشه. اون خودش بهمون گفت.»

کلاوس گفت: «اما...» اما چشمانش که به ویولت افتاد، ساکت شد. ویولت دوباره سرش را خیلی آهسته و نامحسوس برایش تکان داده بود. این علامت برای این بود که کلاوس دیگر چیزی به آقای پو نگوید. کلاوس اول به خواهرش نگاه کرد بعد به آقای پو، و دهنش را بست.

آقای پو باز توی دستمالش سرفه کرد و بعد به ساعت مچی اش نگاه کرد و گفت: «حالا که با هم به توافق رسیدیم، راجع به ماشین سوار شدن هم باید بگم که با این که می دونم هر سه تاتون دوست دارین توی ماشین دکترها رو ببینین، اما ما بزرگترها راجع به این مسئله چندین بار بحث کردیم و خلاصه خیلی ساده بگم که اصلاً امکان نداره. واسه همین شما سه تا با استفانو میرین شهر، من و دکتر لوکافونت و دکتر مونتگری هم پشت سرتون میایم. الان استفانو و دکتر لوکافونت و دارن چمدونا رو از ماشین میان بیرون و تا چند دقیقه ی دیگه راه می افتم. خب الانم اگه باهام کاری ندارین، باید برم به انجمن خزنده شناسان زنگ بزنم و این خبر ناگوار رو بهشون بدم.» آقای پو دوباره تو دستمالش سرفه کرد و از اتاق بیرون رفت.

وقتی کلاوس مطمئن شد آقای پو در صدارس نیست - که این جا یعنی آن قدر نزدیک نیست که صدای او را بشنود - از ویولت پرسید: «چرا نداشتی بهش بگم چی توی کتاب خوندم؟» ویولت جواب نداد، چون از پشت دیوار شیشه ای تالار خردگان، حیاط را نگاه می کرد. دکتر لوکافونت و استفانو از کنار درختچه های مارشال رد شدند و به طرف جیب دایی مونتی رفتند. استفانو در جیب را باز کرد و دکتر لوکافونت با دست های عجیب و غریبش چمدان ها را از صندلی عقب بیرون آورد.

کلاوس پرسید: «ویولت، پرسیدم چرا نداشتی به آقای پو بگم چی خوندم؟»



ویولت بی اعتنا به سؤال کلاوس گفت: «وقتی که اومدن ما رو با خودشون ببرن، همین جا توی تالارخردگان اونا رو معطل کنین تا من برگردم.»

کلاوس پرسید: «اما آخه چطوری؟»

ویولت که هنوز به چمدان هایی که دکتر لوکافونت روی هم می انداخت، زل زده بود، با بی صبری گفت: «یه چیزی از خودت در بیار. یه قصه ای بیاف. حواسشون رو پرت کن.»

کلاوس با نگرانی گفت: «آخه چطوری؟ چطوری حواسشون رو پرت کنم؟»

ویولت جواب داد: «تو رو خدا کلاوس! تو که تا حالا بیشتر از صد تا کتاب خوندی، حتماً یه چیزی راجع به پرت کردن حواس مردم هم خوندی.»

کلاوس فکری کرد و گفت: «یونانی های باستان، واسه این که تو جنگ تروا پیروز بشن، سربازاشون رو تو یه اسب بزرگ چوبی قایم کردن. این یه جور حواس پرت کردنه اما من وقت ندارم اسب چوبی بسازم.»

ویولت گفت: «پس باید یه فکر دیگه بکنی.» بعد همان طور که به پنجره نگاه می کرد، به طرف در رفت. کلاوس و سانی به خواهرشان، بعد به حیاط، یعنی همان طرفی که ویولت نگاه می کرد، چشم دوختند. این جالب است که وقتی چند نفر به یک چیز نگاه می کنند، ممکن است هر یک فکرهای متفاوتی درباره اش بکنند. وقتی دو بودلر کوچکتر به چمدان هایی که روی هم تلنبار شده بود، نگاه می کردند، تنها فکرشان این بود که اگر خیلی زود کاری نکنند، عاقبت شان به استفانو و جیپ دایی مونتی ختم می شود، اما ویولت به چیز دیگری فکر می کرد، چیزی که کلاوس و سانی حتی حدسش را هم نمی زدند، اما خواهرشان همان طور که به چمدان قهوه ای خودش یا شاید چمدان نخودی کلاوس یا چمدان کوچک خاکستری سانی یا چمدان بزرگ سیاه استفانو که قفل براق نقره ای داشت، زل زده بود، به نتایج دیگری رسیده بود.



وقتی که شما خیلی کوچیک بودید، احتمالا کسی برایتان قصه‌ی نچسب - در این جا نچسب یعنی "ارزش خواندن نداشتن" - **چوپان دروغ‌گو** را خوانده است. احتمالا یادتان هست که یک پسر خیلی لوس، بدون این که خبری از گرگ باشد، فریاد می‌زند: «گرگ! گرگ!» و وقتی روستایی‌های ساده‌لوح برای نجات او به طرفش می‌دوند، می‌دیدند که قضیه شوخی بوده است. بعد، پسرک زمانی که قضیه هیچ شوخی نبود، فریاد می‌زند: «گرگ! گرگ!» و این بار روستایی‌ها به کمکش نمی‌رفتند و گرگ پسرک را می‌خورد، و شکر خدا قصه تمام می‌شد.

البته نتیجه‌ی اخلاقی این بود که "هیچ وقت در جایی که گرگ‌ها ول می‌گردند زندگی نکنید"، اما کسی که قصه را برایشان می‌خواند احتمالا می‌گفت نتیجه‌ی اخلاقی این کتاب، این است که دروغ نگوئیم. این نتیجه خیلی احمقانه است، چون من و شما هر دو می‌دانیم که گاهی دروغ گفتن نه تنها بد نیست، بلکه کاملاً ضروری است. برای مثال، بعد از بیرون رفتن ویولت از تالار خزندگان، کار سانی کاملاً به جا بود که چهار دست و پا به طرف قفس افعی فوق مرگ‌بار رفت، قفل قفس را باز کرد و بدون این که واقعا مشکلی در میان باشد، با صدای بلند شروع به جیغ کشیدن کرد.

در مورد گرگ‌ها، قصه دیگری هم وجود دارد که احتمالا کسی برایتان خوانده، و کاملاً چرند است. منظورم **شنل قرمزی** است؛ یک دختر فوق العاده غیرقابل تحمل که مثل چوپان دروغ‌گو، به قلمرو جانورهای خطرناک می‌رود. حتماً آن گرگ یادتان هست که شنل قرمزی با پرویی تمام تهدیدش کرد و بعد گرگ مادر بزرگ دختر کوچولو را خورد، لباس‌های مادر بزرگ را پوشید و خود را به شکل او درآورد. این جنبه از قصه مسخره‌ترین قسمت آن است، چون هر کسی به این قضیه فکر می‌کند که حتی دختر خنکی مثل شنل قرمزی هم باید بتواند فرق مادر بزرگش و یک گرگ را که لباس خواب و دمپایی کرکی پوشیده است فوری بفهمد. شما هم اگر کسی را خیلی خوب بشناسید - مثل مادر بزرگ یا دایه‌تان - خوب می‌دانید که چه موقع آن‌ها واقعی‌اند یا بدلی. به همین دلیل بود که وقتی سانی شروع به جیغ کشیدن کرد، ویولت و کلاوس فوری فهمیدند جیغ‌های او الکی‌اند.

کلاوس، که در انتهای تالار خزندگان بود، با خودش گفت: «این جیغ کشیدن صد درصد ساختگی است.»

ویولت که از پله‌ها بالا می‌رفت تا به اتاقش برود، با خودش گفت: «این جیغ کشیدن صد درصد ساختگی است.»



آقای پو، که داخل آشپزخانه بود و با تلفن حرف می‌زد، با خود گفت: «خدای من! حتما اتفاق وحشتناکی افتاده!» به کسی که طرف دیگر خط بود "خداحافظ" گفت، گوشی تلفن را سرجایش گذاشت و باعجله از آشپزخانه بیرون دوید تا ببیند چه اتفاقی افتاده است.

آقای پو از استفانو و دکتر لوکافونت، که کار چمدان‌ها را تمام کرده بودند و داخل خانه می‌آمدند، پرسید: «چه خبر شده؟ شنیدم که از داخل تالار خزندگان صدای جیغ می‌آمد.»

استفانو گفت: «مطمئنم که هیچ اتفاقی نیفتاده.»

دکتر لوکافونت گفت: «شما که بچه‌ها رو می‌شناسید.»

آقای پو گفت: «ما نمی‌تونیم یه فاجعه‌ی دیگه رو هم تحمل کنیم.» و باعجله به طرف در عظیم تالار خزندگان دوید.

«بچه‌ها! بچه‌ها!»

کلاوس فریاد زد: «بیاید تو! عجله کنید!» صدایش بم و گرفته بود و کسی که او را نمی‌شناخت، تصور می‌کرد که او خیلی ترسیده است. اما اگر کلاوس را شناخته باشید، حتما می‌دانید که او وقتی می‌ترسید، صدایش زیر و جیرجیر مانند می‌شد، درست مثل وقتی که با جسد دکتر مونتی روبه‌رو شد. او چون سعی می‌کرد که نخندد، صدایش بم و گرفته شده بود. خیلی خوب شد که وقتی آقای پو، استفانو و دکتر لوکافونت به تالار خزندگان آمدند، او توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد؛ وگرنه همه چیز خراب می‌شد.

سانی دمر روی کف مرمری تالار افتاده بود و دست‌ها و پاهای کوچولوش را چنان وحشیانه تکان می‌داد که انگار می‌خواست شنا کند. قیافه‌اش طوری شده بود که چیزی نمانده بود کلاوس هرهر بخندد. سانی دهانش را تا آخرین حد باز کرده بود و چهار دندان تیزش را بیرون انداخته بود، و مرتب پلک می‌زد. او سعی می‌کرد وانمود کند خیلی ترسیده است، و اگر او را نمی‌شناختید، به نظرتان می‌آمد که واقعا وحشت کرده است. اما کلاوس سانی را می‌شناخت، و می‌دانست وقتی او خیلی می‌ترسد لب و ور می‌چیند و کاملا ساکت می‌شود، مثل وقتی که استفانو تهدید کرده بود یکی از انگشت‌های پای او را ببرد. از نگاه هرکس دیگر غیر از کلاوس، سانی خیلی وحشت کرده بود، به خصوص به خاطر چیزی که همراهش بود. چون چیزی که دور بدن سانی کوچولو پیچیده بود یک مار بود، ماری به سیاهی معدن زغال سنگ و به قطر لوله‌ی فاضلاب. مار با چشم‌های سبز و براقش به سانی نگاه می‌کرد و دهانش را طوری باز کرده بود که انگار می‌خواست او را گاز بگیرد.

کلاوس فریاد زد: «افعی فوق مرگبار می‌خواد گازش بگیره!» کلاوس جیغ کشید و سانی چشم‌ها و دهانش را بیشتر باز کرد، طوری که خیلی وحشت‌زده‌تر به نظر می‌آمد. دهان دکتر لوکافونت هم باز شد و کلاوس دید که می‌خواهد چیزی بگوید، اما نتوانست کلمه مناسبی پیدا کند. استفانو البته هیچ اهمیتی به سلامتی سانی نمی‌داد، ولی دست کم تعجب کرده بود؛ اما آقای پو حسابی وحشت کرده بود.



آن جا دو نوع وحشت اساسی دیده می‌شد: بی حرکت ایستادن و حرف نزدن، و این طرف و آن طرف پریدن و حرف‌های بی سر و ته زدن. آقای پو آن شکلی وحشت کرده بود که این طرف و آن طرف می‌پرید و حرف‌های بی معنی می‌زد. کلاوس و سانی هیچ وقت ندیده بودند که آقای بانکدار این قدر سریع حرکت کند و اینقدر بلند حرف بزند. او فریاد می‌زد: «خدای من! خدای بزرگ! الله رحم کند! یا زئوس^۱ و هرا^۲! یا مریم و مسیح! ناتیل هوتورن^۳! به اون دست نزن! بچه‌ها رو بگیر! برو جلو! برید کنار! تکون نخورین! مار رو بکشین! ولش کنین! به اون جونور غذا بدین! نگذارین گازش بگیره! حواسش رو به یه طرف دیگه پرت کنین! این جا، ماری، ماری، ماری! اینجا، ماری!»

افعی فوق مرگبار خیلی باحوصله و دقیق به حرف‌های آقای پو گوش می‌داد، اما چشم از سانی بر نمی‌داشت، و وقتی آقای پو یک لحظه ساکت شد تا داخل دستمالش سرفه کند، خم شد و چانه‌ی سانی را گاز گرفت؛ درست همان نقطه‌ای را که وقتی دو دوست برای اولین بار یکدیگر را می‌دیدند، او را گاز گرفته بود. کلاوس سعی کرد که نخندد، اما دکتر لوکافونت فریاد کشید، استفانو خیره ماند، و آقای پو ورجه ورجه کردن و گفتن چیزهای بی ربط را دوباره از سر گرفت.

او فریاد زد: «گازش گرفت! گاز گرفت! گازش گرفت! آرامشتون رو حفظ کنین! بجنین! یه آمبولانس خبر کنین! پلیس رو خبر کنین! یه دانشمند خبر کنین! زن منو خبر کنین! این وحشتناکه! خیلی وحشتناک! ترسناکه! مثله کابوسه! این...»

استفانو با ملایمت حرف او را قطع کرد و گفت: «جای هیچ نگرانی نیست.»

آقای پو با تردید پرسید: «منظورت چیه که می‌گی جای هیچ نگرانی نیست؟ همین الان مار سانی رو نیش زد، یه مار - اسم اون مار چی بود، کلاوس؟»

کلاوس فوری جواب داد: «افعی فوق مرگبار.»

آقای پو تکرار کرد: «افعی فوق مرگبار!» و با انگشت به مار اشاره کرد، که دندان‌هایش را محکم در چانه‌ی سانی فرو کرده بود. سانی یک جیغ دروغکی دیگری کشید و که نشان بدهد خیلی می‌ترسد. «چطور می‌تونی بگی جای هیچ نگرانی نیست؟»

استفانو گفت: «چون افعی فوق مرگبار کاملاً بی‌خطره. آروم باش، پو. این مار یه اسم بی‌مسما داره که دکتر مونگومری برای تفریح خودش اون رو ابداع کرده.»

آقای پو پرسید: «شما مطمئنین؟» صدایش کمی آرام‌تر شده بود و خودش هم کم‌کم آرام می‌گرفت.

استفانو گفت: «البته که مطمئنم.» و کلاوس نگاهی را در چشم‌های او دید که به یاد دوران زندگی در خانه‌ی کنت الاف افتاد. آن نگاه پر از نخوت محض بود - اصطلاحی که در این جا یعنی "کنت الاف فکر می‌کرد شگفت‌انگیزترین آدمی

^۱ : خدای آسمان‌ها؛ یکی از اسطوره‌های یونانی. Zeus

^۲ : خواهر و همسر زئوس. Hera

^۳ : نویسنده‌ی آمریکایی قرن نوزده. Nathaniel Hawthorne



است که در همه‌ی دنیا زندگی کرده‌است. "زمانی که یتیمان بودلر تحت سرپرستی الاف بودند، او اغلب همین حالت را به خود می‌گرفت؛ همیشه لذت می‌برد که شگردها و توانایی‌هایش را نمایش دهد، چه روی صحنه و با بازیگران ناخوشایند گروهش، چه در آن اتاق بالای برج که داخلش نقشه‌های شیطانی می‌کشید. استفانو لبخند زد و، مشتاق خودنمایی‌های بیشتر، رو به آقای پو ادامه داد: «این مار کاملاً بی‌خطر - رفتارش حتی دوستانه است. من کتاب‌های کتابخانه تالار خزندگان و همین طور تمام یادداشت‌های خصوصی دکتر مونتگومری رو که به افعی فوق مرگبار و خیلی از مارهای دیگر مربوط می‌شدن، خوندم.»

دکتر لوکافونت گلپیش را صاف کرد و گفت: «اوه، رئیس...»

استفانو وسط حرف او پرید و گفت: «حرف منو قطع نکن، دکتر لوکافونت. من کتاب‌های مربوط به همه مارهای بزرگ رو خوندم. طرح‌ها و طبقه‌های زیستی اون‌ها رو هم خیلی دقیق مطالعه کردم. من هرشب قبل از خواب با دقت اون‌ها رو می‌خوندم و از روشن یادداشت بر می‌داشتم. اگر نظر منو بخواید، باید بگم که در مورد مارها متخصص قابل‌ی شدم.»

سانی که خودش را از بالای حلقه‌های بدن افعی فوق مرگبار بیرون می‌کشید، گفت: «آهان!»

آقای پو فریاد زد: «سانی، تو صدمه ندیدی!»

سانی دوباره فریاد کشید: «آهان!» و به استفانو اشاره کرد.

افعی فوق مرگبار هم، که با چشم‌های سبزش، پیروزمندانه نگاه می‌کرد، پلک زد.

آقای پو با حالتی سردرگم به کلاوس نگاه کرد و پرسید: «منظور خواهرت از "آهان" چیه؟»

کلاوس آه کشید. او گاهی احساس می‌کرد که انگار نصف عمرش را به توضیح دادن مسائل برای آقای پو گذرانده است. بعد گفت: «منظور سانی از "آهان" این است که "استفانو یک بار ادعا می‌کند اصلاً از مارها چیزی نمی‌داند و یک دقیقه بعد ادعا می‌کند که متخصص مارشناسی است!". منظورش از "آهان" این است که "ما بالاخره دروغ‌گویی استفانو را به شما ثابت کردیم". منظور او از "آهان" همون "هان" است.»



و در این گیر و دار و خربگیری، ویولت با نگاهی موشکافانه در اتاق بالای پله‌ها مشغول تحقیق بود. او یک نفس عمیق کشید و بعد موهایش را با ربانی جمع کرد تا جلوی چشم‌هایش را نگیرد. و همان‌طور که من و شما و همه‌ی کسانی که وبولت را می‌شناسند می‌دانیم، او زمانی موهایش را این‌طوری جمع می‌کند که لازم می‌شود روی اختراعی فکر کند. و درست در همین لحظه لازم بود او فوری روی اختراعی دیگر فکر کند.

وقتی کلاوس درباره‌ی دستور استفانو حرف می‌زد که به آن‌ها گفته بود چمدانش را داخل خانه ببرند، ویولت متوجه شده بود مدرکی که به دنبالش بودند بدون شک باید داخل همان چمدان باشد. و فقط حالا، که خواهر و برادرش در تالارخندگان حواس بزرگترها را پرت می‌کردند او فرصت داشت در چمدان را باز کند و مدرکی را که توطئه شیطانی استفانو را ثابت می‌کرد به دست آورد - این شاید تنها فرصت آن‌ها بود. اون نمی‌توانست در چمدان را راحت باز کند - در چمدان قفلی داشت که مثل چشم‌های استفانو برق می‌زد. اعتراف می‌کنم اگر من جای ویولت بودم و برای باز کردن قفل چمدان فقط چند دقیقه وقت داشتم، احتمالا امیدم را از دست می‌دادم. من دمر کف اتاق می‌افتادم و به فرش کف زمین مشت می‌کوبیدم که چرا زندگی این قدر غیرمنصفانه و سختی‌ها این قدر زیادند.

اما از اقبال خوش بودلرها، ویولت روحیه‌ی قوی تری داشت. او نگاهی به دور و بر اتاق انداخت تا شاید وسایلی را بیابد که به دردش بخورند. برای اختراع، وسایل چندان زیادی در دست نبود. او از ته دل می‌خواست اتاقی پر از وسایل لازم، سیم، چرخ‌دنده و وسایل دیگر در اختیار داشت تا می‌توانست وسایلی عالی و درجه یک اختراع کند. در واقع، دایمی موتنی از این جور وسایل زیاد داشت، اما از بخت بد ویولت، همه‌ی آن‌ها در تالار خزندگان بودند. او به تکه کاغذهایی که به دیوار چسبانده بود نگاه کرد؛ همان کاغذهایی که وقتی در خانه‌ی دایمی موتنی زندگی می‌کردند، امیدوار بود اختراعاتش را روی آن‌ها طراحی کند. مشکلات اینقدر سریع شروع شده بودند که ویولت فقط در اولین شب ورودشان توانسته بود در نور چراغ پایه‌دار اتاقش چند خط خرچنگ‌قورباغه و ناخوانا روی یکی از آن‌ها بنویسد. نگاه ویولت، که به یاد آن شب افتاده بود، به طرف چراغ پایه‌دار برگشت، و یادش آمد آن شب وقتی پرین را پیدا کرده بود، چه فکری به سرش زد.

البته همه‌ی ما می‌دانیم که هیچ وقت هرگز، هرگز، هرگز، هرگز، هرگز، هرگز، هرگز، هرگز، هرگز، هرگز،
هرگز، هرگز، هرگز، هرگز، هرگز، هرگز، هرگز، هرگز، هرگز، هرگز،

او کنار چمدان استفانو زانو زد، با یک دست قفل نقره‌ای و براق آن را نگه داشت و با دست دیگر شاه کلید را درون سوراخ قفل فرو برد. شاه کلید داخل قفل فرو رفت، اما وقتی ویولت آن را چرخاند، خیلی از جایش تکان نخورد و فقط کمی داخل



قفل را خراشید. لازم بود که شاه کلید نرم‌تر از این‌ها حرکت کند، وگرنه هرگز نمی‌توانست کاری انجام دهد. ویولت شاه کلیدش را از قفل بیرون کشید و آن را داخل دهانش برد تا کمی خیس شود - مزه‌ی بد فلز باعث شد قیافه‌اش را در هم بکشد. بعد، شاه کلید را دوباره داخل قفل فرو برد و سعی کرد آن را حرکت دهد. شاه کلید کمی تکان خورد و بعد در سرجایش بی‌حرکت ماند.

ویولت شاه کلید را بیرون آورد، روبان موهایش را دوباره گره زد و محکم کرد، و خیلی خیلی سخت به فکر فرو رفت. وقتی موهایش را از جلو چشمانش کنار می‌زد، ناگهان احساس کرد پوستش مورمور می‌شود. احساس آشنا و ناخوشایندی بود. احساسی مثل این که کسی او را زیر نظر گرفته باشد. ویولت فوری نگاهی به پشت سرش انداخت، اما فقط پرچین‌های ماری شکل داخل چمن را دید. به سمت راست نگاه کرد، و فقط جاده‌ی ورودی خانه را دید که به سمت لاووزی لین ادامه داشت. اما بعد، او مستقیم ب روبه‌رو نگاه کرد و آن سوی دیوار شیشه‌ای تالار خزندگان را دید.

هیچ‌وقت به ذهنش نرسیده بود به همان راحتی که می‌شد از پشت دیوارهای شیشه تالارخزندگان بیرون را دید، از بیرون تالار هم می‌شود داخل آن را تماشا کرد. وقتی دقیق‌تر نگاه کرد، هیکل آقای پو را دید که هیجان‌زده در لابه‌لای قفس‌های خزندگان بالا و پایین می‌پرید. البته من و شما می‌دانیم که آقای پو به خاطر قضیه‌ی سانی و افعی فوق مرگبار به وحشت افتاده بود، اما ویولت فقط می‌دانست خواهر و برادرش هر حقه‌ای سرهم کرده باشند، حقه‌شان گرفته است. ولی او دلیل مورمور شدن پوستش را نفهمید تا این که کمی دقیق‌تر نگاه کرد و در سمت راست آقای پو، استفانو را دید که برگشته بود و مستقیم به او نگاه می‌کرد.

ویولت از شدت ترس و تعجب، دهانش باز ماند. می‌دانست که ممکن است استفانو هر آن از بقیه عذرخواهی کند، از تالارخزندگان بیرون برود و به سراغش بیاید، و او حتی نتوانسته بود که در چمدان را باز کند. او مجبور بود خیلی خیلی خیلی زود راهی پیدا کند که شاه کلیدش قفل را باز کند. به شن‌های نمناک جاده‌ی ورودی، و بعد به خورشید زرد و کدر عصرگاهی نگاه کرد. به دست‌های خودش نگاه کرد که به خاطر ور رفتن با دوشاخه‌ی راغ لک لکی شده بود، و در همین لحظه فکری به ذهنش رسید.

ویولت فوری از جایش بلند شد و طوری که انگار استفانو در تعقیبش باشد، داخل خانه دوید، در آشپزخانه را هل داد و باز کرد و داخل آشپزخانه رفت. به خاطر عجله‌ای که به خرج داده بود، یکی از صندلی‌ها را روی زمین واژگون کرد و از روی آبچک ظرف‌شویی، یک قالب صابون برداشت. صابون لیز آن قدر روی شاه کلیدش کشید که تمام سطح آن با لایه‌ای نازک و براق پوشیده شد. قلبش در سینه گرومپ گرومپ می‌کرد که با عجله بیرون دوید و به دیوارهای تالارخزندگان نگاه سریعی انداخت. استفانو چیزی به آقای پو می‌گفت - او مشغول خودنمایی و تحسین خود به خاطر اطلاعاتش از دنیای مارها بود - اما ویولت هیچ نمی‌دانست که او چی می‌گوید. ویولت از فرصت استفاده کرد، زانو زد و شاه کلید را داخل سوراخ فرو برد. شاه کلید به راحتی چرخید و بعد با صدای تقی شکست و یک تکه‌ی آن کف دست ویولت ماند. وقتی تکه‌ی شکسته روی چمن‌ها افتاد تکه‌ی دیگر مثل دندان‌ی ناصاف و بریده‌بریده درون سوراخ کلید گیر کرد، صدایی مبهم و مقطع به گوش رسید. شاه کلید او خراب شده بود.



ویولت با ناامیدی چشم‌هایش را بست، و بعد از یک دقیقه وزنش را روی چمدان گذاشت، قفل آن باز شد، و همه‌ی وسایل داخل آن بیرون ریختند و روی زمین پخش شدند. ویولت دوباره تعجب کرد. انگار شاه کلید به طریقی چرخیده و قفل را باز کرده بود. حتی در زندگی بداقبال‌ترین آدم‌ها، گاهی یکی دو خوش اقبالی پیش می‌آید.

متخصص‌ها به ما گفته‌اند که پیدا کردن یک سوزن در انبار کاه کار خیلی مشکلی است - به طوری که "سوزن در کاهدان" به صورت اصطلاحی کلیشه‌ای، به معنی "چیزی که پیدا کردنش خیلی سخت باشد" در آمده است. البته این که پیدا کردن سوزن در انبار کاه کار مشکلی است به دلیل است که توی انبار کاه، غیر از سوزن، خیلی چیزهای دیگر هم هست. اما اگر آدم در انبار کاه دنبال هرچیزی باشد که پیدا کند، اصلا کار سختی نیست؛ چون همین که خرت و پرت‌های داخل کاهدان کنار بریزید و زیر و رو کنید، به احتمال خیلی خیلی زیاد چیزی پیدا می‌کنید: نه فقط کاه، بلکه آشغال و کثافت، حشره و جک و جانور، چندتایی ابزار کشاورزی، و حتی شاید مردی را که از زندان فرار کرده و آن‌جا پنهان شده باشد. وقتی ویولت محتویات چمدان استفانو را زیر و رو می‌کرد، کارش بیشتر شبیه کار کسی بود که درون کاهدان دنبال هرچیزی بگردد، چون نمی‌دانست دقیقا باید دنبال چه چیزی بگردد. بنابراین، پیدا کردن مدارک به درد بخور واقعا کار ساده‌ای بود: یک شیشه‌ی کوچک با درپوش لاستیکی، مثل شیشه‌هایی که ممکن است در یه آزمایشگاه علمی پیدا بشود؛ یک سورنگ با سوزنی نوک تیز، شبیه همان که دکترتان با آن به شما آمپول می‌زند؛ یک بسته‌ی کوچک کاغذ تا شده؛ کارتی با پوشش پلاستیکی؛ یک تکه ابر مخصوص پودر زدن به صورت و یک آینه دسته‌دار کوچک.

ویولت گرچه می‌دانست که فقط چند دقیقه فرصت دارد، اما این اشیاء را از لباس‌های بدبو و شیشه‌ای نوشیدنی که داخل چمدان بود جدا کرد، به همه مدارکش خیلی بادقت نگاه کرد، و روی هر یک از آن‌ها چنان متمرکز و دقیق خیره شد که گویی آن‌ها قسمت‌های کوچکی از ماشینی بودند که خیال داشت بسازد. و از جهتی، آن‌ها واقعا هم چنین اجزایی بودند. ویولت بودلر باید این مدارک را به گونه‌ای کنار یکدیگر می‌گذاشت که در انتهای کارش می‌توانست نقشه شیطانی استفانو را به شکست یکشد و برای اولین بار بعد از مرگ والدینشان در آن آتش‌سوزی هولناک، عدالت و آرامش را به زندگی تیمان بودلر آورد. ویولت به تک تک آن مدارک خیره شد، خیلی عمیق فکر کرد، و طولی نکشید که صورتش روشن شد؛ درست مثل اوقاتی که قطعه‌های وسیله‌ای که با یکدیگر جور در می‌آمدند و ماشین مورد نظرش مطابق خواستش کار می‌کرد.



من به شما قول می‌دهم این آخرین باری باشد که از اصطلاح "در این گیر و دار خر بگیری" استفاده می‌کنم، اما راه دیگری بلد نیستم! دوباره به همان لحظه‌ای برگردم که کلاوس مشغول دادن به آقای پو بود - به او می‌گفت که منظور سانی از جیغ کشیدن "آهان" چی بوده است - و همه‌ی حاضران در تالار خزندگان خیره به استفانو نگاه می‌کردند. سانی پیروزمند به نظر می‌آمد. آقای پو عصبانی به نظر می‌آمد. دکتر لوکافونت نگران به نظر می‌آمد. نمی‌شد گفت افعی فوق مرگبار چگونه به نظر می‌آمد، چون فهمیدن حالت مارها از روی چهره‌شان مشکل است. استفانو هم در سکوت به همه‌ی این آدم‌ها نگاه می‌کرد که اعتراف کند - اصطلاحی که این‌جا یعنی "بپذیرد واقعا کنت الاف است و هیچ نیت خوبی در سر نداشت است" - یا به حقه بازی خود تداوم ببخشد - اصطلاحی که در این‌جا یعنی "دروغ بگوید، دروغ بگوید، دروغ بگوید" - و عضلات صورت‌اش مرتب می‌لرزیدند. آقای پو گفت: «استفانو!» و داخل دستمالش سرفه کرد. سانی و کلاوس با بی‌حوصلگی منتظر ماندند تا او به حرفش ادامه دهد. «استفانو! خودت توضیح بده. تو همین الان به ما گفتی که در شناسایی مارها متخصصی. اما قبلا گفته بودی که از از مارها هیچی نمی‌دونی و در نتیجه مرگ دایی موتی نمی‌تونه به تو ربط داشته باشه. این‌جا چه خبره؟»

استفانو گفت: «من وقتی به شما گفتم از مارها هیچ چیز نمی‌دونم، تواضع می‌کردم. حالا اگر منو ببخشید، مجبورم یک لحظه برم بیرون و»

کلاوس فریاد زد: «تو تواضع نمی‌کردی! دروغ می‌گفتی! و حالا هم داری دروغ می‌گی! تو هیچ چیز نیستی جز یه دروغگوی قاتل!»

چشم‌های استفانو گشاد شدند و صورت‌اش از خشم سیاه شد. او گفت: «شما هیچ مدرکی ندارین که ایم موضوع رو ثابت کنه.»

صدایی از جلو در گفت: «چرا داریم!» و همه برگشتند و ویولت را دیدند، که لبخند بر لب و همراه مدارک، آن‌جا ایستاده بود. او پیروزمندانه به تالار خزندگان وارد شد و به انتهای تالار رفت؛ به طرف جایی که کتاب‌های مربوط به مامبادومال - همان کتاب‌هایی که کلاوس خوانده بود - هنوز روی یکدیگر تلنبار بودند. بقیه‌ی حاضران هم به دنبال ویولت از میان ردیف‌های قفس‌ها و خزندگان داخل آن‌ها گذشتند و به همان قسمت تالار رفتند. ویولت در سکوت، اشیاء همراهش را



روی میز چید: بطری شیشه‌ای با درپوش لاستیکی، سرنگ و سوزن نوک تیز، بسته‌ی کوچک کاغذهای تا شده، کارتی با پوشش پلاستیکی، اسفنج پودر زنی و آینه‌ی دسته‌دار کوچک.

آقای پو به اشیاء روی میز اشاره کرد و گفت: «این‌ها چی هستن؟»

ویولت گفت: «این‌ها مدارکی هستند که من از چمدان استفانو پیدا کردم.»

استفانو گفت: «چمدان من یه وسیله‌ی شخصیه، که تو اجازه نداشتی بهش دست بزنی. این بی ادبیه بزرگیه، و تازه، در چمدان قفل بود.»

ویولت آرام گفت: «این یه موقعیت اضطراری بود؛ به همین دلیل، من یواشکی قفل رو باز کردم.»

آقای پو گفت: «تو چطور این کار رو کردی؟ یه دختر خوب نباید از این چیزا سر در بیاره.»

سانی در تایید حرف آقای پو گفت: «روفیک!»

آقای پو گفت: «بسیار خوب، درباره‌ی این موضوع بعدا حرف می‌زنیم. فعلا لطف کن و ادامه بده.»

ویولت دوباره شروع به حرف زدن کرد: «وقتی دایی موتی مرد، من و خواهر و برادرم خیلی ناراحت شدیم، اما ما خیلیم به این موضوع مظنون بودیم.»

کلاوس توضیح داد: «ما مظنون نبودیم! اگر کسی به چیزی مظنون باشه، یعنی از اون قضیه مطمئن نیست! اما ما یقین داشتیم که استفانو اونو کشته!»

دکتر لوکافونت گفت: «این حرف‌ها چرنده! همان‌طور که من به همه‌ی شما گفتم، مرگ مونتگومری مونتگومری یک حادثه بوده. مامبادومال از قفس‌اش فرار کرده و اونو نیش زده، و این همه‌ی چیزیه که اتفاق افتاده.»

ویولت گفت: «من از شما معذرت می‌خوام، ولی این همه‌ی چیزی نیست که اتفاق افتاده. کلاوس در مورد مامبادومال حسابی مطالعه کرد و متوجه شد مامبادومال چجوری قربانی‌هاشو می‌کشه.»

کلاوس به طرف کتاب‌های تلنبار شده رفت و کتابی را که روی بقیه‌ی کتاب‌ها بود را برداشت. او قسمتی از کتاب را که مورد نظرش بود با تکه‌ی کوچک کاغذ علامت گذاشته بود. به همین دلیل، یک راست به همان صفحه رفت و با صدای بلند خواند: «مامبادومال مرگبارترین مار این نیمکره محسوب می‌شود. مشهور است، مامبادومال به همه قربانیانش فشاری اختناق‌آور توام با سمی کشنده وارد می‌کند که در پی آن طیفی ظلمانی در چهره آنان پدیدار می‌شود - حالتی که حتی مشاهده آن وحشتناک است.» کتاب را روی میز گذاشت و رویش را به سمت آقای پو برگرداند. «اختناق‌آور یعنی...»

استفانو فریاد زد: «ما خودمون معنی اختناق‌آور رو می‌دونیم!»



کلاوس گفت: «پس باید بدوین مامبادومال دایی مونتی رو نکشته. در صورتش، هیچ تیرگی یا طیف ظلمانی‌ای نبود. صورت‌اش خیلی خیلی هم رنگ پریده بود.»

آقای پو گفت: «این موضوع درسته، اما نشان نمی‌ده دکتر مونگومری حتما به قتل رسیده باشه.»

دکتر لوکافونت گفت: «بله؛ شاید استثنائاً این دفعه مار قربانی‌اش را سیاه و کبود نکرده.»

ویولت گفت: «اما احتمال بیشتری هست که دایی مونتی با این وسایل کشته شده باشه.» او شیشه‌ای را که درپوش لاستیکی داشت را بالا گرفت. «روی برچسب اینبطری نوشته "سم دومال"، و کاملاً معلومه که این یکی از نمونه سم‌های دایی مونتی‌ه که داخل قفسه‌ها نگه می‌داشت.» بعد، سرنگ و سوزن نوک تیزش را بالا گرفت. «استفانو - یعنی الاف - این سرنگ را برداشته و با آن سم رو به بدن دایی مونتی تزریق کرده. بعد یک سوراخ دیگه هم روی پوست او به وجو آورده تا به نظر بیاد که مار نیشش زده.»

استفانو گفت: «اما من دکتر مونگومری رو دوست داشتم. از مرگ او، چیزی به من نمی‌رسید.»

گاهی وقتی کسی دروف مسخره‌ای می‌گوید، بهتر است که حرف‌اش را به کلی نشنیده بگیریم. ویولت ادامه داد: «همون‌طور که همه می‌دونیم، وقتی من هجده ساله بشم، ثروت بودلرها رو به ارث می‌برم، و استفانو می‌خواست که به آن ثروت دست پیدا کنه. اگه ما در جایی مثله پرو بودیم، که رد جنایت‌ها چندان پیگیری نمی‌شه، کار برای اون آسون‌تر می‌شد.» دسته کاغذهای تا شده را بالا گرفت. «این‌ها بلیط‌های پرسپرو هستند، که امروز ساعت پنج از بندر هبزی حرکت می‌کنن. اون‌جا همون جاییه که استفانو می‌خواست مارو ببره، اما با ماشین شما تصادف کردیم، آقای پو.»

کلاوس که گیج و سردرگم به نظر می‌آمد، گفت: «اما دایی مونتی بلیط استفانو رو پاره کرد؛ من دیدمش.»

ویولت گفت: «درسته. به همین دلیل، او مجبور شد دایی مونتی رو از سر راه برداره؛ این کارت عضویت دایی مونتی در انجمن خزنده شناسیه. استفانو خیال داشت خودش رو دایی مونتی جا بزنه تا بتونه به عرشه پرسپرو بره، و ما رو هم با خودش به پرو ببره.»

آقای پو گفت: «اما من نمی‌فهمم. استفانو از کجا از ثروت شما خبر داشته؟»

ویولت با خشم از این‌که مجبور بود چیزی را که من و شما و خواهر و برادرش از همان اولین لحظه‌ی ورود استفانو به خانه‌ی آن‌ها می‌دانستیم دوباره توضیح بدهد، گفت: «از اون‌جا که اون واقعا همون کنت الافه. او سر و ابروهایش را تراشیده، اما تنها راه خلاصی از خال‌کوبی روی پای چپ‌اش استفاده از اسفنج پودرزی و آینه‌ی دسته‌دار بوده. اون مچ پای چپشو کاملاً گریم کرده تا اون چشم خال‌کوبی شده پنهان بمونه، و من شرط می‌بندم اگر اون رو با یه تیکه کهنه پاک کنیم، می‌تونیم خال‌کوبی رو ببینیم.»

استفانو فریاد زد: «این مسخره‌ست!»



آقای پو جواب داد: «همگی خواهیم دید. حالا، یه تیکه کهنه همراهش داره؟»

کلاوس گفت: «من ندارم.»

ویولت گفت: «من ندارم.»

سانی گفت: «گوویل!»

دکتر لوکافونت گفت: «خوب، اگر هیچ کس کهنه نداره، بهتره که این ماجرا رو فراموش کنیم.» اما آقای پو یکی از انگشت‌هایش بالا گرفت تا به او بفهماند صبر کند. او برای این که خیال یتیمان بودلر را راحت کرده‌باشد، دست به جیب‌اش برد و دستمال‌اش را بیرون آورد. با تجکم به استفانو گفت: «مچ پای چپ‌تون، لطفا!»

استفانو گفت: «اما شما تموم روز داخل این دستمال سرفه کردین، پر میکروبه!»

آقای پو گفت: «اگر شما همون کسی باشید که بچه‌ها می‌گن، میکروب کمترین مشکلتونه. پای چپ، لطفا!»

استفانو - خدا را شکر، این آخرین باری است که مجبوریم او را با اسم قلبی‌اش صدا بزنیم - کمی غرغر کرد و پاچه‌ی شلوار پای چپ‌اش را بالا کشید تا مچش را بیرون بیاندازد. آقای پو زانو زد و چند لحظه دستمال‌اش را روی مچ پای او مالید. ابتدا هیچ تغییری دیده نشد، اما بعد، مثل خورشیدی که بعد از هوایی طوفانی و بارانی سیل‌آسا از پست ابرها بیرون می‌آید و می‌درخشد، خطوط مبهمی از تصویر یک چشم کم‌کم نمایان شد. خطوط واضح و واضح‌تر شدند تا به سیاهی همان زمانی درآمدند که یتیمان بودلر برای اولین بار آن را دیده بودند. یعنی درست مثل همان زمان که با کنت الاف زندگی می‌کردند.

ویولت، کلاوس و سانی همگی خیره به آن چشم نگاه می‌کردند و چشم هم به آن‌ها زل زده بود. یتیمان بودلر برای اولین بار در زندگیشان از دیدن آن چشم خوشحال بودند.



اگر این کتاب برای سرگرم کردن بچه‌های کوچولو نوشته شده بود، شما خودتان می‌دانستید که بعد از این ماجرا چه اتفاقی می‌افتاد. با روشن شدن هویت شخصیت بد داستان و رو شدن نقشه‌های شیطانی او، پلیس به صحنه می‌آمد و او را تا آخر عمر به زندان می‌انداخت، و بچه‌های شجاع قصه هم می‌رفتند تا پیتزا بخورند و بقیه‌ی عمرشان را به خوبی و خوشی بگذرانند. اما این کتاب درباره‌ی یتیمان بودلر است و و من و شما می‌دانیم، احتمال این که این سه بچه‌ی بداقبال بقیه‌ی عمرشان را به خوبی و خوشی بگذرانند همان قدر است که دایی مونتی دوباره زنده شود. اما از نظر یتیمان بودلر، این که با نمایان شدن خال کوبی بالاخره توانسته بودند توطئه‌ی کنت الاف را قاطعانه ثابت کنند، مثل این بود که دایی مونتی دست کم چند لحظه پیش آن‌ها برگشته باشد، و این خوشحالشان می‌کرد. چ

آقای پو گفت: «درسته، این همون چشمه.» از پاک کردن پای کنت الاف دست برداشت. «به طور قطع، شما کنت الاف هستید، و به طور قطع، بازداشتید!»

دکتر لوکافونت دست‌های شق و رق و عجیب‌اش را شلپی روی سرش کوبید و گفت: «و به طور قطع، من خیی جا خوردم!»

آقای پو در تایید حرف او گفت: «منم همین‌طور.» و بازوی کنت الاف را محکم گرفت تا نتواند فرار کند. «ویولت، کلاوس، سانی - لطفا من رو ببخشید که زودتر حرفتون رو باور نکردم. اما این قضیه خیلی دور از ذهن به نظر می‌اومد که اون شما رو تعقیب کنه، خودش رو به شکل یک دستیار آزمایشگاه در بیاره، و برای چنگ زدن به ثروت شما به چنین نقشه‌ی پیچیده‌ای دست بزنه.»

کلاوس با صدای بلند گفت: «من نمی‌دونم که سر گوستاو، دستیار واقعی دایی مونتی چه بلایی اومده؛ اگر گوستاو کارش رو ول نکرده بود، دایی مونتی هیچ‌وقت کنت الاف را استخدام نمی‌کرد.»



از لحظه‌ای که خال کوبی نمایان شده بود، کنت الاف تمام مدت ساکت بود. چشم‌های درخشان‌اش به سرعت به این طرف و آن طرف می‌چرخید، و مثل شیریه که دسته‌ای آنتلوپ^۱ را زیر نظر گرفته باشد، تا ببیند کدام آن‌ها برای شکار بهترند، تک‌تک حاضران را با دقت از نظر می‌گذراند. اما همین که اسم گوستاو به میان آمد، شروع به حرف زدن کرد.

او با صدای خس‌خس‌مانند گفت: «گوستاو کارش رو ول نکرده، گوستاو مرده! یک روز که رفته بود گل‌های وحشی جمع کنه، من اونو توی باتلاق سیاه^۲ غرق کردم. بعد، یادداشت دروغی درست کردم که می‌گفت او کارش را رها کرده.» کنت الاف طوری به بچه‌ها نگاه می‌کرد که انگار می‌خواست بپرد و با دست‌های خودش آن‌ها را خفه کند، اما به جای هر کاری بی‌حرکت ایستاده بود، و این قیافه‌اش را ترسناک‌تر می‌کرد. «اما در مقایسه با کاری که با شما یتیم‌ها می‌کنم، این چیزی نیست. شما در این دور بازی برنده شدین، اما من برای به دست آوردن ثروتون بر می‌گردم، همین‌طور برای پوست قیمتی‌اتان!»

آقای پو گفت: «این بازی نیست، آدم جنایتکار. به دومینو^۳، می‌گن بازی. واترپولو^۴، بازی. قتل جنایت، و تو به خاطرش زندانی می‌شی. من خودم همین الان تو رو با ماشین به ایستگاه پلیس می‌برم. ای وای! نمی‌شه. ماشین من خراب شده. خوب، من تو رو با جیب دکتر مونتگومری می‌برم، و شما بچه‌ها هم می‌تونین با ماشین دکتر لوکافونت دنبال ما بیاین. انگار بالاخره می‌تونین داخل ماشین یک دکتر رو ببینین.»

دکتر لوکافونت گفت: «شاید آسوت‌تر باشه که من استفانو رو با ماشینم ببرم و شما با بچه‌ها دنبال ما بیاین. آخه، جسد دکتر مونتگومری توی ماشین منه، و این‌طوری سه نفر اون‌ها توی ماشینم جا نمی‌شن.»

آقای پو گفت: «خوب، بعد از اوقات سختی که بچه‌ها گذروندن هیچ خوشم نمی‌یاد که توی ذوق اون‌ها بزنم. ما می‌تونیم جسد دکتر مونتگومری رو داخل جیب بذاریم، و...»

ویولت با بی‌حوصلگی گفت: «برای ما، دیدن داخل ماشین یک دکتر هیچ اهمیتی نداره. ما فقط این حرف رو از خودمون درآوردیم تا تنهایی توی دست کنت الاف گیر نیفتیم.»

کنت الاف گفت: «شما یتیم‌ها نباید دروغ بگین.»

آقای پو با خشم گفت: «من فکر نمی‌کنم تو در جایگاهی باشی که بتونی به بچه‌ها درس اخلاق بدی، کنت الاف. بسیار خوب، دکتر لوکافونت، شما اون رو ببرین.»

^۱ پستانداری پا بلند از خانواده‌ی گاوسانان که بسیاری آن‌ها را با آهوان اشتباه می‌گیرند.

^۲ Swarthy Swamp

^۳ نوعی بازی که با مهره‌های مستطیل شکل و شماره‌دار انجام می‌شود

^۴ ورزشی تیمی که درون استخری مستطیل شکل انجام می‌شود و بازیکنان سعی می‌کنند توپ را به دروازه‌ی حریف وارد کنند.



دکتر لوکافونت با یکی از دست‌های شق و رق و عجیب‌اش شانه‌ی کنت الاف را چسبید تا او را از تالار خزندگان بیرون ببرد، و جلوی در ورودی خانه ایستاد تا به آقای پو و بچه‌ها لبخند کمرنگی بزند.

دکتر لوکافونت گفت: «با یتیم‌ها خداحافظی کن، کنت الاف.»

کنت الاف گفت: «خداحافظ.»

ویولت گفت: «خداحافظ.»

کلاوس گفت: «خداحافظ.»

آقای پو داخل دستمالش سرفه کرد و با حالتی زورکی رو به کنت الاف دست تکان داد، طوری که یعنی خداحافظ. اما سانی هیچ چیز نگفت. ویولت و مالاوس به او نگاه کردند و تعجب کردند که چرا او کلمه "پیت!" یا "لیبو!" یا هر واژه‌ی دیگری را به جای "خداحافظ" نمی‌گفت. اما سانی، که حالتی مصمم در چشم‌هایش دیده می‌شد، فقط به دکتر لوکافونت خیره مانده بود، و ناگهان در هوا جست زد و دست او را گاز گرفت.

ویولت گفت: «سانی!» و چیزی نمانده بود به خاطر رفتار او از دکتر لوکافونت عذرخواهی کند، اما ناگهان دید که دست دکتر لوکافونت یک جا از آستینش بیرون آمد و روی زمین افتاد. وقتی سانی با چهار دندان تیزش دست او را گاز گرفته بود، صدای شکست چوپ یا پلاستیک خشک به گوش رسیده بود، نه صدای پوست و استخوانی که گاز گرفته شده باشد. و وقتی ویولت به قسمتی از دست دکتر لوکافونت نگاه کرد که قطع شده بود، هیچ خونی ندید که نشان‌دهنده‌ی زخم باشد، بلکه چنگک فلزی و براق دید. دکتر لوکافونت هم به چنگک فلزی نگاه کرد، و بعد به ویولت، و با حالت وحشتناکی نیشش را باز کرد. کنت الاف هم نیشش را باز کرد، و یک لحظه بعد، هر دو آن‌ها با سرعت از در بیرون دویدند.

ویولت فریاد زد: «مرد دست چنگکی! اون دکتر نیست! یکی از دستیارهای کنت الافه!» به شکلی غریزی، در هوایی که قبلاً دو مرد ایستاده بودند چنگ انداخت، اما آن‌ها دیگر آن‌جا نبودند. ویولت در خانه را کاملاً باز کرد و دید آن دو به سرعت میان پرچین‌های ماری شکل می‌دوند.

کلاوس فریاد شد: «تعقیبشون کنین!» و بودلرها هر سه به راه افتادند تا از در بیرون بروند. اما آقای پو جلوی آن‌ها ایستاد و راهشان را سد کرد.

او فریاد زد: «نه!»

ویولت با صدای بلند گفت: «اما اون مرد دست چنگکیه! الاف و او می‌خوان فرار کنن!»

آقای پو گفت: «من نمی‌تونم اجازه بدم که شما دنبال دوتا جنایتکار خطرناک بدوین. من در مقابل امنیت شما مسولیت دارم، بچه‌ها و نمی‌خوام هیچ آسیبی به شما برسه.»



کلاوس فریاد زد: «پس شما دنبالشون برین! اما عجله کنین!»

آقای پو یک قدم برداشت تا از در بیرون برود، اما وقتی زوزه‌ی ماشین را شنید که روشن می‌شد، سرجایش ایستاد. آن دو سفاک - کلمه‌ای که در این جا یعنی "جنایتکار مخوف" - به ماشین دکتر لوکافونت رسیده بودند و سوار بر آن داشتند فرار می‌کردند.

ویولت گفت: «جیپ رو بردارین! تعقیبشون کنین!»

آقای پو قاطعانه گفت: «آدم عاقل خودش رو درگیر این جور تعقیب و گریزهای جاده‌ای نمی‌کنه. این کار پلیسه. من همین الان می‌رم و پلیس رو خبر می‌کنم. شاید اون‌ها بتونن جاده رو ببندن.»

بودلرها که دیدند آقای پو در خانه را بست و به طرف تلفن دوید، قلبشان فرو ریخت. آن‌ها می‌دانستند که این کار هیچ فایده‌ای ندارد. تا آقای پو موقعیت را برای پلیس توضیح می‌داد، کنت الاف و مرد دست چنگکی حسابی از این جا دور می‌شدند. ویولت، کلاوس و سانی ناگهان احساس خستگی کردند، به طرف پلکان عظیم خانه دایی مونتی رفتند، روی پله‌ی اول نشستند و به صدای مبهم آقای پو گوش دادند که با تلفن حرف می‌زد. آن‌ها می‌دانستند تلاش او برای پیدا کردن کنت الاف و مرد دست چنگکی، به خصوص در آن ساعت که هوا کم کم تاریک می‌شد، مثل این است که کسی در انبار کاه دنبال یک سوزن بگردد.

با وجود این که بچه‌ها نگران فرار کنت الاف بودند، انگار چند ساعتی را در خواب گذراندند؛ چون چیزی که بعد از آن متوجه شدند این بود که شب شده است و آن‌ها هنوز روی پله‌ی اول راه‌پله‌ها بودند. کسی روی آن‌ها پتو انداخته بود، و وقتی آن‌ها به بدنشان کش و قوس دادند و بیدار شدند، سه مرد را دیدند که لباس کار به تن داشتند و بعضی از قفس‌های خزنده‌ها را از تالار خزندگان بیرون می‌آوردند. پشت سر آن‌ها، مرد خیلی از در بیرون آمد که کت شلوار پیازی روشن پوشیده بود و وقتی دید بچه‌ها بیدار شده‌اند، سر جایش ایستاد.

مرد چاق با صدای بلند و شادی گفت: «هی، بچه‌ها! متاسفم که بیدارتون کردم اما گروه من باید سریه راه بیفته.»

ویولت پرسید: «شما کی هستین؟» روز روشن خوابیدن و در تاریکی شب بیدار شدن گیج‌اش کرده بود.

کلاوس پرسید: «با خزنده‌های دایی مونتی چی کار می‌کنین؟» این که آدم ببیند به جای رختخواب یا کیسه‌ی خواب، روی پله‌ها خوابش برده، راستی راستی گیج‌کننده است.

سانی پرسید: «دیکس نیک؟» همیشه وقتی آدم می‌بیند کسی کت شلوار پیازی روشن پوشیده، گیج می‌شود.



مرد گفت: «اسمم بروس^۱ه. من مدیر بخش فروش انجمن خزنده‌شناسی هستم. دوست شما، آقای پو، منو خبر کرد و حالا که دکتر مونتگومری فوت کرده، مارها رو "بازیابی" کنم. "بازیابی" یعنی این که اون‌ها رو از این جا "ببرم".»

کلاوس گفت: «ما معنی بازیابی رو می‌دونیم. اما چرا اون‌ها رو می‌برین؟ اون‌ها رو کجا می‌برین؟»

– خوب شما همان یتیم‌ها هستین، درسته؟ شما پیش یکی دیگه از خویشاوندانتون می‌رین که مثل دکتر مونتگومری به خاطر شما نمی‌میره. و این مارها هم به مراقبت احتیاج دارن؛ بینابراین، ما اون‌ها رو به دانشمندهای دیگه، باغ وحش‌ها و خانه‌های سالمندان می‌سپریم. آن‌هایی رو هم که نتونیم براشون جا پیدا کنیم، خلاص می‌کنیم.

کلاوس فریاد زد: «اما این‌ها مجموعه‌ی دایی مونتی‌ان! سال‌ها طول کشیده تا همه‌ی این خزنده‌ها جمع‌آوری شدن! شما نمی‌تونین اون‌ها رو همین‌طوری پخش و پلا کنین!»

بروس با مهربانی گفت: «این کاریه که مجبوریم انجام بدیم.» به دلیلی نامعلوم، او هم‌چنان با صدایی خیلی بلند حرف می‌زد.

سانی فریاد زد: «افعی؟» و چهار دست و پا به طرف تالار خزندگان رفت.

ویولت توضیح داد: «منظور خواهرم اینه که با یکی از مارها دوستی نزدیکی داره. می‌شه ما فقط همون یک مار – افعی فوق مرگبار – رو با خودمون ببریم؟»

بروس گفت: «اولاً، نه، چون اون مرد – پو – گفت که حالا همه مارها به ما تعلق دارن. دوماً، اگر خیال کردین من می‌ذارم یک بچه کوچولو به اون افعی فوق مرگبار نزدیک بشه، لازمه که در افکارتون تجدید نظر کنین.»

ویولت گفت: «اما افعی فوق مرگبار بی‌خطره، اسمش بی‌مسماست.»

برو سرش را خاراند و گفت: «اسمش چیه؟»

کلاوس توضیح داد: «"بی‌مسمما" یعنی "یک اسم اشتباهی". دایی مونتی این مار رو کشف کرده بود، به همین دلیل خودش روش اسم گذاشت.»

بروس گفت: «تصور می‌شد اون مرد هوش درخشانی داشته باشه.» دستش را داخل یکی از جیب‌های پیازیش کرد و یک سیگار بیرون آورد. «ولی به نظر من، گذاشتن یه اسم اشتباهی روی یه مار کار هوشمندانه‌ای نیست. بیشتر احمقانه است. اما به هر حال، از مردی که اسم خودش دکتر مونتگومری منتگومری بود چه انتظاری می‌شه داشت؟»

کلاوس گفت: «این اصلاً خوب نیست که آدم اسم کسی رو این‌جوری هجو کنه.»



بروس گفت: «من وقت ندارم که معنی "هجو کردن" رو از شما بپرسم، اما اگه اون بچه کوچولو می‌خواد با افعی فوق مرگبار "بای - بای" کنه و براش دست تکون بده، بهتره این کار رو زودتر انجام بده. اون مار الان بیرون خونه است.» سانی چهار دست و پا به طرف در ورودی خانه برگشت، اما کلاوس به حرف‌اش ادامه داد و قاطعانه گفت: «دایی مونتی واقعا هوش درخشانی د/شت.»

ویولت در تایید حرف کلاوس گفت: «اون مرد باهوشی بود و ما همیشه این ویژگی رو به خاطر می‌سپریم.» سانی هم، که هم‌چنان چهار دست و پا می‌رفت، جیغ کشید: «باهوش!ن و خواهر و برادرش، که برای اولین بار می‌دیدند او کلمه‌ای را درست ادا کرده است و همه منظورش را می‌فهمند، با تعجب به او لبخند زدند. بروس سیگارش را روشن کرد و دودش را به هوا فرستاد. بعد، شانه بالا انداخت و گفت: «خیلی خوب است که شما بچه‌ها چنین احساسی دارین، هرچا که می‌رین، موفق باشین.» به ساعت مچی الماس‌نشان و درخشانش نگاهی انداخت و رو به مردهایی که لباس کار به تن داشتند، گفت: «دیگه راه بیافتیم، تا پنج دقیقه‌ی دیگه من باید به همون جاده‌ای برگردم که بوی زنجبیل می‌ده.»

ویولت حرف او را اصلاح کرد: «اون بوی ترب کوهی ه.» اما بروس از در بیرون رفته بود. ویولت و کلاوس به یکدیگر نگاه کردند، و بعد به دنبال سانی به طرف در رفتند. تا با دوستان خزنده‌شان خداحافظی کنند. اما همین که به در رسیدند، آقای پو وارد شد و راه آن‌ها را سد کرد.

او گفت: «می‌بینم که بیدار شدین. لطفا به طبقه‌ی بالا برین و بخوابین. ما صبح خیلی زود باید از خواب بیدار بشیم.»

کلاوس گفت: «ما فقط می‌خوایم با مارها خداحافظی کنیم.» اما آقای پو به نشانه‌ی مخالفت سر تکان داد.

او گفت: «شما مزاحم کار بروس می‌شین. به علاوه، من فکر می‌کنم که شما سه نفر دیگه هیچ‌وقت دلتون نمی‌خواد که چشمتون به یه مار بیافته.»

یتیمان بودلر به یکدیگر نگاه کردند و آه کشیدند. انگار همه چیز دنیا نادرست شده بود. این درست نبود که دایی مونتی مرده بود. این درست نبود که کنت الاف و مرد دست چنگکی فرار کرده بودند. این درست نبود که بروس فکر می‌کرد دایی مونتی اسم احمقانه‌ای داشته و هیچ دانشمند بهوشی نبوده است. و این درست نبود که دیگران فکر میکردند بچه‌ها دوست ندارند دیگر هیچ‌وقت ماری را ببینند. مارها، درواقع هرچیزی که در تالار خزندگان پیدا می‌شد، آخرین یادگاری بودلرها از آن چند روز شاد در آن خانه بودند - فقط چند روز کوتاه که بعد از فوت والدینشان با خوشحالی گذرانده بودند. البته آن‌ها متوجه بودند که آقای پو هرگز اجازه نخواهد داد که آن‌ها تنهایی همراه خزندگان زنگی کنند، اما این درست نبود که نمی‌گذاشت یک بار دیگر آن‌ها را ببینند و با آن‌ها خداحافظی کنند.



ویولت، کلاوس و سانی دستور آقای پو را نشنیده گرفتند و ناگهان از در بیرون دویدند. بیرون خانه، مردانی را دیدند که لباس کار به تن داشتند و قفس‌ها را داخل ماشینی باری می‌گذاشتند که پشت آن نوشته شده بود: "انجمن خزنده شناسی". قرص ماه کامل بود و دیوارهای شیشه‌ای تالار خزندگان طوری نور آن را منعکس می‌کردند که تالار جواهری بزرگ با درخششی خیلی خیلی تابناک - باید گفت درخشان - بود. وقتی بروس در مورد هوش دایی موتی از کلمه‌ی "درخشان" استفاده کرده بود، منظورش "شهرت داشتن به هوش و نبوغ" بود. اما وقتی بچه‌ها از این کلمه استفاده می‌کردند - و وقتی مثل این لحظه، که خیره به انعکاس نور ماه از روی تالار خزندگان، به آن فکر می‌کردند - این واژه مفهومی فراتر داشت. به معنی این بود که حتی در شرایط تاریک کنونی آن‌ها، حتی در سراسر وقایع ناگواری که در بقیه‌ی روزهای زندگیشان برای آن‌ها رخ می‌داد، دایی مخوتی و مهربانی‌هایش همیشه در یاد آن‌ها می‌درخشید. بروس و افرادش از انجمن خزنده شناسی می‌توانستند مجموعه‌ی دایی موتی را از بین ببرند، اما هیچ‌کس نمی‌توانست نظر بودلرها را نسبت به او عوض کند.

وقتی افعی فوق مرگبار را داخل ماشین گذاشتند، یتیمان بودلر با صدای بلند گفتند: «خداحافظ! خداحافظ! خداحافظ!» و اگر چه افعی فوق مرگبار دوست اختصاصی سانی بود، ویولت و کلاوس موقع خداحافظی متوجه شدند. که خودشان هم مثل خواهر کوچولویانشان گریه می‌کنند، و وقتی افعی فوق مرگبار به به بچه‌ها نگاه کرد، آن‌ها دیدند مار هم گریه می‌کند و قطره‌های درخشان اشک از چشم‌های سبزش فرو می‌ریزند. خود افعی هم درخشان بود، و وقتی بچه‌ها به هم نگاه کردند، دیدند اشک‌های خودشان هم می‌درخشیدند.

ویولت رو به کلاوس گفت: «تو هوش درخشانی داری که قضیه‌ی مامبادومال رو کشف کردی.»

کلاوس هم زیرلبی به او جواب داد: «تو هوش درخشانی داری که مدارک رو از داخل چمدان استفانو گیر آوردی.»

سانی دوباره گفت: «درخشان.» و ویولت و کلاوس خواهر کوچولویانشان را بغل گرفتند. حتی این بودلر کوچولو هم هوش درخشانی داشت که به کمک افعی فوق مرگبار، حواس بزرگ‌ترها را پرت کرده بود.

بودلرهای باهوش با صدای بلند گفتند: «خداحافظ، خداحافظ!» و برای خزندگان دایی موتی دست تکان دادند. آن‌ها کنار یکدیگر، زیر نور ماه ایستادند و هم‌چنان دست تکان دادند؛ حتی وقتی بروس در ماشین را محکم به هم کوبید، حتی وقتی که ماشین باری از مقابل پرچین‌های ماری شکل گذشت و از جاده‌ی ورودی خانه به طرف لوزی لین به راه افتاد، حتی وقتی که ماشین سر پیچ پجاده پیچید و در تاریکی ناپدید شد.

پایان.

مرداد ۱۳۹۳



www.Pioneer-Life.ir

با ما همراه باشید...